

رمان خانم سنگی | maedeh.z کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان : خانم سنگی

نام نویسنده:

Maedeh.z

ژانر: عاشقانه، طنز

مقدمه :

لذت دنیا،

داشتن کسی ست

که دوست داشتن را بلد است؛

به همین سادگی !! "

این روزها

داندلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای داندلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

گفتن دوستت دارم ؛ آنقدر ساده است ،

که میشود آنرا از هر رهگذری شنید!

اما فهمش ؛

یکی از سخت ترین کارهای دنیاست

سخت است اما زیبا!

زیباست

برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی

تا بفهمی و بفهمانی...

هر دوره گردی "لیلی" نیست ،

هر رهگذری "مجنون"...

و تو شریک زندگی هر کس نخواهی شد!

تا بفهمی و بفهمانی...

اگر کسی آمد و هم نشینت شد

در چشمانش باید

رد آسمان، رد خدا باشد

و باید برایش

از "من" گذشت

تا به

"ما" رسید...

صدای جیغ و داد بلند شد . ای بابا سرم کم درد میکرد اینم بهش اضافه شد ، دستمو از زیر پتو کندمو باچشمای بسته تلاش کردم گوشیم و پیدا کنم

صدای جیغ و داد بلندتر میشد و من عصبانیتم بیشتر.. ای باباااا.....

روی تخت غلتیدم و حواسم به این نبود که لبه ی تختم و این شد که غلتیدن من همانا و پهن شدنم کف زمین همانا

نگاهی به سر تا پام کردم ، موهای بلندم که تا زانو هام میرسید و پدرم و برای بلند شدن درآورده بودن ژولیده پولیده شده بود و به همدیگه گره خورده بود

یکی از پاهام پایین بود و اون یکی همون جوری رو هوا مونده بود ، تصور کردم یکی بیاد من و تو این وضع ببینه هه.. میگن خانوم سنگی دیوونه شده ...

انقد تو افکارم غرق شده بودم که حواسم به این صدای مزخرف نبود.

بازم صدای جیغ پی در پی میود ، حالا گوشیم کجاس؟ خدا میدونه:|

صدا از زیر تخت میومد ، زرشک !!!!!!!

اخه گوشی من زیر تخت چیکار میکنه؟؟ سریع گوشی و درآوردم و اون صدای مسخره رو خفه کردم.

بلند شدم و روی تخت نشستم من کی این صدا رو روی آلارم گوشیم تنظیم کرده بودم

به به فهمیدم ! کار هانیه و فاطمس . پس بگو چرا داشتن با گوشیم ور میرفتن.

آی آی بعدا به حساب اون دو تا اجوزه میرسم حالا ساعت چنده؟؟؟

نگاهی به ساعت گوشی انداختم

واای واای واای !!!

اخه من به این دو تا احمق چی بگم خو ساعت و میزاشتید هشت ، نه ، ده نه ساعت پنج !!

ای واای ، لنگ لنگون خودمو به دستشویی رسوندم

دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون.

ی نگاه به موهام انداختم ، انگار از جنگل فرار کرده بودم .

بازم لنگ لنگون رفت جلوی آیینه ، برس و برداشتم و به آیینه نگاه کردم.

عع این یادداشت دیگه چیه !؟؟

برگه و کندم و شروع کردم به خوندن:

سلام مائده جونم ، حال شما ؟ احوال شما؟

آخی عسیسم با صدای جیغ و داد بلند شدی اوخی عزیزم حفته ، فدای یک تار موی گندیده ی دختر عموی عزیزت که من باشم

خوشگلم یوقت الان حرص نخوریا بزرگ میشی یادت میره

حفته تا تو باشی من و هانی رو از اتاقت بیرون نکنی

از طرف رفیق شفیقت هانی و دختر عموی گلت فاطمی.

اووووووووووف برگه رو مچاله کردم پرت کردم سمت ایینه....

نمیدونم کی میخوان دست از سر این مسخره بازیا دربیارن

دیشب و باهاشون شوخی کردم و خندیدم.

هه اونا هم فکر کردن شدم ادم پنج سال پیش

کسی که همه دوستا واشنا ها بهش میگفتن زلزله

کسی که لبخند از روی لباش محو نمیشد

کسی که عاطفه حالیش بود احساس حالیش بود

ولی ن کاملاً اشتباه فکر کردن من هنوز همین ادمم

همین کسی تو این پنج سال به جای اینکه بهش بگن زلزله میگن آدم سنگی

همین کسی که قلب کوچیکش تبدیل به ی تیکه سنگ سفت و سرد شده

همین کسی که تموم خنده هاشو نذر کرده تا ی قطره اشک از چشاش در نیاد

تقصیر هانی و فاطمی که نیست اون بیچاره ها تموم تلاششون و میکنن که من و بخندونن و خوشحال کنن پس منم

باید کمی تلاش کنم

باید عوض بشم

باید در ظاهر خوب باشم ، بخندمو شاد باشم

چون دیگه طاقت گریه های یواشکی مامان و ندارم

چون واقعا دیگه طاقت دیدن غصه خوردن هانی و فاطمی و ندارم

آره باید عوض بشم

من مطمئنم میتونم عوض بشم

معلومه که میتونم فقط باید کمی بخندم کمی مهربان باشم کمی به دیگران توجه کنم

آره خانوم سنگی باید عوض بشه

خانوم سنگی میتونه عوض بشه فقط باید کمی تلاش کنه آره اون میتونه....

بعد از مرتب کردن سو وضع مسخرم از اتاق اومدم بیرون

رفتم تو اشپزخونه ساعت نزدیکای شیش بود

- به به صبحونه رو کی آماده کرده

با اشتیاق نشستم سر میز

یدونه لقمه خوشگل و خوشمزه واسه خودم گرفتم تا اومدم بخورمش دستی مانعم شد و اون لقمه خوشگله و از دستم قاپید

برگشتم دیدم مهرشاد لقمه ی عزیزو نانا زم و کرد تو حلقش

اون داشت با ملج و ملوچ لقمه رو میخورد و من هم عین بز نگاش میکردم

وقتی سنگینی نگاهم و حس کرد سرشو بلند کرد و گفت عع!! خواهر گل ما چه عجب سحر خیز شدی ???

لبخند پرنگی زدم و گفتم :

_ از برکات وجود هانی و فاطمس

مهرشاد یک نگاه به لبخند من انداخت و ابرهاش و ده متر پروند بالا :

خوب معلومه حق داره بدبخت

همیشه صبحا عین برج زهرمار میشستم و صبحونه میخوردم

اونم چه صبحونه ای؟؟ دو تا قلوپ چایی تلخ

اصلا کل برنامه زندگی من این بود که :

بیدار شدن _ صبحونه خوردن _ اتاقو فضای مجازی _ ناهار _ اتاقو فضای مجازی _ شام _ اتاق و فضای مجازی _ خواب

ولی دیگه از این به بعد این برنامه تغییر میکنه چون من میخوام عوض بشم

بعلله ، اینجوریاس

_هووووی با تو ام مائده؟؟ خداروشکر کر هم که شدی

با صدای مهرشاد به خودم اومدم و گفتم :

_ هان چته؟؟

_ چرا امروز انقد سنگولی

_همینجوری امروز حالم خوبه

_فقط اینقد مهربون و پرنرژی با مامان حرف نزن میت رسم از ذوق سخته کنه ..

_وا مهرشادی زبونتو گاز بگیر

بازم ابرو هاش و انداخت بالا و گفت دیشب چیزی خوردی؟؟؟

_ نگا نگا من میخوام خوب برخورد کنم تو نمیزیاری

_تسلیم بابا فعلا بای باید برم شرکت .

_اوکی بای .

مهرشاد رفت و من موندم و تنهایی

دوست داشتم بلند بزنم زیر خنده !!!

تو این چند سال اولین باره که عین ادم عادی برخورد کرده بودم .

البته این خودم نبودم که لبخند میزد

این خودم نبودم که با مهرشاد بحث میکردم

این یک نقاب جدید برای خانم سنگیه نقابی که قصد دارم باهاش قلب سنگیم و ناراحتیم و غصه هامو پشتش قایم کنم

.....

ی ساعت بود داشتم با یکی از دوستای مجازیم چت میکردم

اونم تعجب کرده بود که چرا من انقد با خوبی و انرژی و شوخ طبعی باهاش چت میکردم

بالاخره بعد از کلی چرت و پرت گفتن خداحافظی کردیم

ای بابا ساعت که عین لاک پشت حرکت میکنه !!

وای تازه ساعت هفت و نیم بود

خودمو انداختم رو تختم و سعی کردم بخوابم ولی اصلا خوابم نمیبرد

دیگه داشتم قاطی میکردم که صدای در اومد

با بفرمایید من در باز شد و چهره ی زیبا و مهربون مامان معلوم شد .

رو تخت نشستم و گفتم سلام مامان جونم صبح بخیر .

همونجور که حدس زده بودم مامان هم مثل مهرشاد تعجب کرد و با شک گفت:

__سلام گلم ، خوبی مادر؟

لبخند زدم و گفتم _اره مامان شک داری ؟

مامان با دیدن لبخند من لبخندی زدو گفت _ آفتاب از کدوم طرف دراومده که مائده خانوم مهربون شده،صبحونه خوردی؟؟؟

__اوهوم

__کی؟؟

__ساعت 6بود فکر کنم بامهرشاد خوردم

__نوش جونت حاضر شو بریم خونه باباجون

بازم اسم این مرد و آوردن ، مردی که به ظاهر پدربزرگم بود ولی من ازش متنفر بودم .

__از کی تاحالا ساعت هشت صبح میریم خونه باباجون؟؟

__وا ساعت هشت کجا بوده ساعت یازدهه

با تعجب گفتم :

__واقعععااا

__آره عزیزم ، بلند شو مثل ی دختر خوب لباساتو بپوش بیا

__چشم:|

__سیاهم نیوش

عمو احمد هم دوتا بچه داره یکیش همین فاطمه یا فاطی دیوونه ی خودمون و اون یکیش هم فرشیده که پچم شونزده سالشه

تو ساختمون وسطیه هم بابا جون و عموی کوچیکم زندگی میکنن

عموی کوچیکم یا همون عمو مهدی یدونه دختر پونزده ساله داره که اسمش شیواس

مامان جونمم که عمرشو داده به شما

و برسیم به قسمت اصلی ماجرا بابا جون

که تمام مشکلات بدبختی رنج هام بیکاریم زیر سر این باباجونه

تو ساختمون سمت راستی هم ما زندگی میکنیم

بابای منم سه تا بچه دارد از جمله من و مهرشاد و مینا

مهرشاد که نامزد داره ترنم خانم که دخترخاله بنده هم میشن

مینا هم مزدوج شده و ی نی نی جیگر داره اسمشم نگینه

طبقه ی بالا هم که خالیه

نگامو از ساختمونا گرفتم و به حیاط چشم دوختم .

خداوکیلی دست مش رحمت درد نکنه

چه کرده با این حیاط ...

واقعا دمش گرم آدم وقتی میاد تو حیاط ، حیاط که چه عرض کنم باغ آرامش میگیره

راه سنگ فرش و از پیش گرفتم و به ساختمون وسط رسیدم .

درسته که تصمیم گرفتم عوض بشم ولی باید برای این مرد به فرض بابا بزرگ خانم سنگی بمونم .

آره باید برای کسی که من و مجبور به سنگ کردن کرد سنگی بمونم

نباید مهربون باشم .

نباید شوخی کنم.

باید فعلا برای باباجون خانم سنگی باشم تا حساب کار دستش بیاد

در و باز کردم و پله های بزرگ و به حالت دو رفتم بالا

به به !!

جمعشون جمعه گلشون کم بود که بنده تشریف آوردم

ی نگاه به چپ ی نگاه به راست ...

آخ جون باباجون نیست .

بلند داد زدم سلام بر اهل خانه

اولین نفر که جوابمو داد زن عمو پروانه (زن عمو محمد) بود که گفت سلام به روی ماهت عزیزم.

زن عمو افسانه (زن عمو احمد) گف سلام خوشگلم

زن عمو شیدا (زن عمو مهدی) گفت به به مائده خانم

سلام علیکم

بعد از حال و احوال رفتم تو آشپز خونه .

آخ جوووون چه بوی غذایی میاد ..

نازنین مشغول آشپزی بود و نسرین خانم هم داشت سالاد تزئین میکرد

نسرین خانم همسر مش رحمت بود و نازنین هم دخترشون

به اونا هم سلام کردم و نشستم سر میز ناهار خوری

_ چه عجب خانم خوش اخلاق شدی

با صدای نسرین خانوم برگشتم سمتش

_واا نسرین خانوم من که خوش اخلاق بودم

_ بله خانوم بر منکرش لعنت

کمی به غذاها ناخنک زدم که با غرغر نازنین روبه رو شدم ...

باز راهمو کشیدم و رفتم توی حال و لم دادم رو مبل سه نفره

صدای بسته شدن در با صدای نکره ی فاطمه قاطی شد _ سلللام به همگی .

همه جوابشو دادن به جز من

فاطی اومد کنارم نشست و زل (ضل،ذل،ظل) زد بهم

همیشه از بچگی هر وقت میخواست منت بکشه به آدم زل میزد .

برگشتم و تو چشمات نگاه کردم

اوووی گوگولی مثل خر شرک نگام میکرد

اومدم حرف بزدم که گفت آقا به خدا من مقصر نیستم تقصیر این هانیه ی دربه در شدس

گفت بیا یکم حالشو بگیریم بهش بخندیم

گفتم اهان پس تقصیر هانیه بود

_ عع مائد یکم جنبه داشته باش

گفتم اولاً اون ه آخر اسم منو همیشه بگو دوما به حساب جفتتون بعدا میرسم

فاطی بغلم کرد و گفت تو گو* میخوری به حساب ما برسی گوریل انگوری من

عع عع شیطونه میگه بزدم لهش کنما ...

_ خفه شو اجوزه

_ حیف الان نمیشه وگرنه اون موهای زشتتو از بیخ قیچی میکردم

_ اخیه کوچولو جرعتش و نداری

_ اره بابا اگه قیچی کنم باید اشهدمو بخونم

خندیدم و گفتم هانیه دیشب رف خونشون؟؟

فاطی گفت نهچ موند خونه ما صبح زود رفت

_ آهان

بالاخره... جونم واستون بگه که همه سر و کلشون پیدا شد و بابا جون هم اومده بود و منم که بازم سنگ شده

بودم ...

زن عمو شیدا از سالن غذا خوری اومد و گفت بفرمایید شام آمادس .

همه رفتیم نشستیم سر میز

فاطی و شیوا بغلم بودن و مهرشاد و فرشاد و فرشید روبرومون بودن

ماشاءالله جمعیت....

با 'بسم الله بفرمایید' گفتن آقا جون همه به سمت غذا ها حمله کردن .
آب ریختم برا خودم و فاطی هم داشت برا خودش دوغ میریخت
یهو نمیدونم چرا فاطی دستشو آورد طرف من و لیوانامون بهم دیگه خوردن
ودوغ کلا خالی شد روی بشغابم
ای خخخدا مرغ نازز زنبیینم
فاطی سریع گفت اوا ببخشید مائده جون
از صورت سرخ شده از خندش فهمیدم نقشه بوده
بدون معطلی لیوان اب و پاشیدم روش ..
صدامو نازک کردم و گفتم اوا ببخشید فاطمه جون
همه داشتن ریز ریز میخندیدن
بلند شدم تا برم دستمو که دوغی شده بود بشورم
دیدم فرشاد داره قیمه میکشه و بلند میخنده
خواستم چیزی بهش بگم که مهرشاد پیش قدم شد و کلش و گرفت و تو قیمه فرو کرد .
یهویی صدای خنده همه رفت بالا
فرشاد داشت زیر لب فحش میداد که
صدای مهرشاد بلند شد ...
دیدم فرشید ماستش رو خالی کرده بود تو یقه ی مهرشاد
خوشم میاد همه پایه اند :)
صدای خنده ی همه رو مخم بود
تنها کسی که تو این ماجرا لبخندم نزده بود من بودم
از نسرین و نازنین تشکر کردم و رفتم تو حال نشستم.
کم کم همه اومدن و بگو بخند شروع شد .

بابا جون و محبت مگه داریم ؟ مگه میشه؟

خلاصه جونم واستون بگه تا ساعت دو اونجا بودیم و برگشتیم خونه .

فاطی هم اومد خونه ما..

هر دو تامون روی تخت دراز کشیده بودیم و سرمون تو گوشی بود

پرسیدم راستی این عمو مرتضی که میگن چند تا بچه داره ??

فاطی با تعجب گفت مگه نمیدونی ??

_نه

_تا اونجایی که من خبر دارم سه تا پسر داره و یدونه دختر .

_عه من فکر میکردم خونواده ما از همه بیشترین نگو این عمو جدید زده بالا از ما !!

فاطی خندید .

ادامه دادم اسمشون چیه؟ چند سالشونه؟

فاطی از رو تخت بلند شد و چهارانو نشست و شروع کرد به حرف زدن :

اولی اسمش سامیاره 30 سالشه

بعد از اونم آرتان و آرمان اند که دو قلو اند و 28 سالشونه

بعدشم دخترشون آرزو همسن ماست 24 سالشه .

گفتم : اون اولیه زن داره؟

_نچ

_پس باید براش آستین بالا بزنیم

خندید و گفت :

_بعله بعله همین مونده ما برا اون زن پیدا کنیم و دستی دستی پسر مردم و با انتخابمون به کشتن بدیم..

منم خندیدم و باز با گوشیم سرگرم شدم

صدای در اومد

گفتم بفرمایید یهویی هانی با جیغ پرید تو اتاق و گفت : سلللهلااام عشقولی های من

هر دو جوابشودادیم .

من و فاطمه و هانیه هم سن هم ایم

درست از پنجم ابتدایی با همدیگه دوست شدیم و همیشه تو مدرسه باهم بودیم

معلما هم بهمون میگفتن سه تفنگدار

هانی یدونه ابجی داره که اسمش رهاس و باباش هم توی تصادف فوت کرد .

خونشونم یدونه خیابون با ما فاصله داره

همه ی فامیلای ما هم هانی و میشناسن

منم بیشتر از مینا آجیم ، این دو تا دیوونه رو دوست می دارم ..

_ مائده من میتونم اینجا بمونم دو شب ، مامانم اینا رفتن شمال ، من بدبختم از تنهایی وحشت دارم .

گفتم :

_روانی اینجا خونه ی خودته اجازه میخوای واسه موندن .

فاطمی گفت :

_ از تنهایی هم وحشت نداستی ما نمیزاشتیم بمونی خونتون

گفتم حالا چرا رفتن شمال؟ رها هم رفته؟

_شوهر عمه مامانم فوت کرده رها هم برای اینکه از دست کلاس زبان در بره با مامانم رفت

_آهان

.....

ساعت هشت بود و همه حاضر و آماده تو خونه باباجون نشسته بودیم

همه عمو ها و بابابزرگ و زمو ها رفته بودن فرودگاه

هانیه هم از بس گفت غلط کردم اومدم، بزارید برم خونه ، خجالت میکشم ، مزاحم شدم و از این چرت و پرت ها اعصاب من و فاطمی رو خورد کرده بود .

دیگه داشتم جوش میاوردم که با (بچه ها اومدن) گفتن نسرین خانوم همه به طرف در حمله کردین .

ماسه تا هم بلند شدیم و رفتیم تو باغ ایستادیم

هلو دستشو دراز کرد و با لبخند شیطننت آمیزی گفت سلام دخترعمو

منم دستشو و گرفتم سلام پسرعمو خوش اومدین

با ممنون گفتن و کمی چرت و پرت گفتن رفت سمت پسرا .

سرمو انداختم پایین و هنوز تو فاز اون هلو بودم ،

که یک جفت کفش خوشگل اومد جلوی چشم .

سرمو گرفتم بالا که بازم هلو و دیدم

هلو لبخند زد و گفت:

_ سلام مائده خانوم

باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_وا تو که سلام کردی

هلو اون چشای خوشگلشو گرد کرد و گفت:

_ من که تازه اومدم

گفتم : چرا چاخان میگی تو الان رفتی سمت پسرا ...

به پسرا نگاه کردم

بسم الله الرحمن الرحيم !!!!

وای چرا هلو دوتا شد؟؟؟

یک نگاه به هلو رو به خودم انداختم و یک نگاه به اون یکی

دو بار این حرکتو تکرار کردم

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم که هلویی که روبه روی من بود چونمو گرفت و دوبار آروم زد در گوشم و گفت :

بابا جان ما دو قلو ایم من آرتان ام اونم آرمانه

مائده خوبی؟

چند بار پلک زدم و گفتم چرا انقد شبیه به همید؟؟

آرتان گفت همسان ایم دیگه

هنوز تو شوک بودم و گفتم آهان

عجببببا !!!! خدایا دمت گرم تاحالا دو تا آدم که انقد به هم شبیه باشن ندیده بودم .

همه در حال سلام علیک بودن ، منم دیدم خیلی ضایعس مثل چوب خشک ایستادم و به سمت عمو رفتم

عمو بغلم کرد و سرمو بوسید و منم بهش خوش آمد گفتم

.....

همه یکی یکی رفتن بالا فقط من و فاطی و هانی مونده بودیم تو باغ

تا همه رفتن هانی گفت باور نمیکنم انقد شباهت و

فاطی گفت : عجیبه

من گفتم واقعا عجیبه

با داد شیوا که میگفت چرا نمیاید سریع هممون از پله ها به حالت دو رفتیم بالا و به سالن غذا خوری رفتیم .

.....

ساعت نزدیکای دوازده بود

آرتان و آرمان کنار هم نشسته بودن .

من و هانی و فاطی و بقیه هم عین بز بهشون نگاه میکردیم .

همه تو سکوت بودیم که آرمان زد زیر خنده،

آرزو گفت بابا انقد این بدبختا رو مثل مجرم ها نگاه نکنید انگار آدم کشتن ...

همه با این حرفش خندیدند .

جمع گرم شد و همه از هر دری صحبت میکردن

فرشاد گفت حالا این آقا سامیار چرا تشریف نیاوردن؟

اوا !!!

راست میگه ها

حواسم به غیبت سامیار نبود

آرتان گفت : تو شرکت مشکل پیش اومده بود مجبور شد بمونه .

اوه مای گاد ! مامانت فدای صدای جذابت بشه برادر.

بابا از اونطرف سالن گفت:

بچه ها دیگه بهتره بریم مرتضی اینا هم خسته اند باید استراحت کنند .

با این حرف بابا همه شروع تعارف کردند.

بالاخره نخود نخود هر که رود خانه خود

با خانواده عمو مرتضی اینا وارد ساختمون شدیم

به همدیگه شب بخیر گفتیم و اونا رفتن بالا .

مامان و بابا هم رفتن بالا تا ساختمون و نشونشون بدن .

مهرشاد و ترنم داشتن میرفتن تو اتاقشون که گفتم :

_ آی آی آی

دو تاشون وایسادن ، ترنم برگشت گفت چته؟

درحالی که داشتیم با هانی به سمت اتاق من میرفتیم گفتم :

شیطونی نکنیدا حواسمون بهتون هست

ترنم از خجالت سرخ شد و خواست دمپاییش و به طرفم پرت کنه که هانی درو سریع بست .

به هانی نگا کردم و دو تامون زدیم زیر خنده ...

لباسامون و عوض کردیم

خب خداروشکر تخت هم که دو نفرس لازم نیست روی زمین بخوابم ، با خیال راحت سرمو رو بالش گذاشتم و سه سوت خوابم برد .

.....

تقریبا یک هفته از اومدن عمو اینا میگذشت ...

تو این هفته خیلی با آرزو صمیمی شدیم؛

آرمان چون مهندس عمران خونده بود به شرکت مهرشاد و فرشاد رفت و اونجا مشغول کار شد .

این آرتان پدرسوخته هم دکتر بود و ما نمیدونستیم

اونم چه دکتری

دکتر مغز واعصاب

در آخر هم آقای خورشانش پیشنهاد یکی از بزرگ ترین و معروف ترین بیمارستان ها رو قبول کرد
برام سوال بود که آرتان با 28 سال سن چجوری تخصص گرفته بود که آرزو گفت تمام مقاطع تحصیلیش و جهشی
خونده و حتی یک ثانیه از عمرش و هدر نداده.

منم که شاخ درآوردم ، ما دنبال راهی بودیم که از درس فرار کنیم اما این آرتان....

امشب ما به مهمونی آقای صدر دعوت شده بودیم .

ولی خودمونیم مردم چه الکی خوش اند

این آقای صدر که هر ماه مهمونی میگیره

ملت از شدت بیکاری نمیدونن چیکار کنن .

اولش تصمیم داشتم نرم ولی دوست داشتم تو این مهمونی به بهترین نهو شرکت کنم .

الکی نبود که ، بعد از پنج سال میخواستم برم جشن

از صبح صد بار لباس عوض کردم و جلو آیینه رفتم و از مامان نظر خواستم .

این فاطی و آرزو هم که رفته بودن لباس بخرن.

ولی من از شدت تنبلی تو خونه موندم

باز سرم و تو کمد فرو کرد و بلند گفتم: ای به خشکی شانش

یهو چشمم به لباسی خورد.

ای جون پیدا کردم ؛ یدونه لباس مجلسی خوشگل و شیک مشکی.

چون مجلس قاطی بود لباس جیگرم و پوشیدم و یدونه کت نیم تنه شیک پوشیدم روش

وووووای خیلی ناز شد

از ذوق عین این بچه های دو ساله دو دور چرخیدم و واسه خودم ب*و*س فرستادم .

به به چه جیگری !!!

سریع رفتم اتاق مامان اینا

مامانم از لباس کلی تعریف کرد.
برگشتم تو اتاقم ، سریع لباس و درآوردم.
و با اصرار مامان حاضر شدم که برم آرایشگاه
سریع مانتوی بلند سرخابی با شال و شلوار تنگ مشکی پوشیدم .
کیفم و برداشتم و عینک و گذاشتم بالای سرم
با اطلاع دادن به مامان سریع به پارکینگ رفتم و سوار جنسیس قرمز رنگ خوشگلم شدم .
و سه سوت به آرایشگاه رسیدم
با ورودم خانم عظیمی ؛ دوست مامان ، شروع کرد به غر زدن که چرا انقد دیر اومدی و اینا
منم در جوابش فقط لبخند میزدم .

.....

_اوخخخخخی چه ناز شدی
با صدای خانم عظیمی از حالت هیپروت در اومدم
بدون اینکه به خودم نگاه بکنم پول و حساب کردم و از آرایشگاه زدم بیرون .
به خونه رسیدم و سریع به اتاقم رفتم
لباسام و درآوردم و تازه یادم اومد به ایینه نگاه کنم
اووووووففف دمت جیییز عظیمی
چه کردی
مأده رو دیوونه کردی
موهای بلند و لختم و که تا زانوم بود و فر درشت کرده بود .
عظیمی هی میگفت بزار موهاتو رنگ کنم ولی من عاشق رنگ موهام بودم
موهام خرمای بود با رگه های طلایی
می شد بگی یجور مش خدادادی
از چهارم راضی بودم

چشمای عسلیم که انگاری حلقه ی قهوه ای دورشون بود و بیشتر به چشم میومد ، لبای معمولی و برجسته

و بینی عملی

حالا فکر نکنید بینیم و عمل کردم مثل خوک شدم

نه ...

مجبور شدم عمل کنم چون بینیم شکسته بود و هیچ کاریش نمیشد کرد .

البته بینی الان با قبل فرق زیادی نداشت .

چهره ی من و فاطمی شبیه به همه اما با این تفاوت که اون موهای قهوه ای روشنه .

آرزو هم که کلا چشم و ابرو و موهای مشکی بود.

.....

صدای آهنگ کر کننده بود ...

بعضیا چنان از ورود من تعجب کرده بودن که نزدیک بود چشماشون از حدقه در بیاد

پچ پچ های دخترای فیس و افاده ای که درباره من صحبت میکردن آزارم میداد ، حسودای بدبخت

ولی منم که پررو توجهی نداشتم.

یعنی آدم از من ریلکس تر وجود داره مگه؟

همه داشتن قر میدادن

منم بیخیال از همه چیز و همه کس نشسته بودم و پرتقال میخوردم

نگاهمو تو سالن چرخوندم که یهو چشم تو چشم آرتان شدم .

با التماس داشت نگام میکرد و به دختری که روبروش نشسته بود و پشتش به من بود اشاره میکرد

با تعجب دستمو تکون دادم که چی میگی؟

اونم لب زد که بیا

ای بابا " اگه گذاشتن پرتقالمو بخورم .

از جام بلند شدم و به زور از بین جمعیت و گذاشتم و به میز اونا رسیدم .

وایساده بودم پشت دختره که ببینم موضوع چیه...

صدای با ناز دختره رو شنیدم که داشت میگفت :

آرتانی میدونی من خیلی از پسرای که هم تیپ تو خوشم میاد

والای این آهنگه چی میگه این وسط

فقط اون قسمت از حرفای دختره رو شنیدم

بیخیال خواستم برم سر جام که یاد قیافه آرتان افتادم

خندم گرفت، بدبخت

رفتم پیش دختره و با هزار زور و التماس حالمش کردم که با آرتان کار دارم .

دختره هم لباسو که از نوک دماغش تا چونش بود و غنچه کرد و با ناراحتی از آرتان خداحافظی کرد .

رفتم رو میز خودم نشستم و آرتان هم پیشم نشست

بازم بیخیال شدم و شروع کردم پرتقال خوردن.

و داشتم به رقصنده ها نگا میکردم

آرتان بهم نزدیک شد و گفت پایه ای مردم آزاری کنیم

بهش نگا کردم و گفتم آره از بیکار نشستن بهتره

گفت : خوب چه کنیییییم؟؟

دیدم ی دختره با پاشنه های 90 سانتی داره از بغل میز رد میشه ..

خیلی زیبا و شیک پوست موزی رو که خورده بودم انداختم رو زمین

اون بدبختم که اصلا تو باغ نبود !

اومدنش سمت میز ما همانا و پخش شدنش کف زمین همانا :)

آرتان که داشت از شدت خنده میز و گاز میزد

دختره ی بدبخت سریع بلند شد که خودشو جمع و جور کنه که یک بار دیگه پاش رفت رو موز و باز شلیق خورد
زمین ...

وای وای دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ،سرمو رو میز گذاشتم و قهقهه میزدم . آرتان هم که نصف میز و خورد .

دلهم برا دختره سوخت سرمو بلند کردم که مثلا کمکش کنم ،که دیدم داره به طرف در خروجی یورتمه میره .

بازم زدم زیر خنده..

سیرمون و که خندیدیم به آرتان که داشت اشکاشو پاک میکرد گفتم : نوبت توئه ...

آرتان درحال که میخندید گفت: نه بسه به اندازه کافی با این کار تو خندیدم .

_ع غلط کردی تو هم باید یکاری بکنی

گفت : سوزن داری؟؟

با تعجب گفتم سوزن؟؟؟؟

گفت: آره

گفتم: نه والله من سوزن برای چیمه !!!

لبخند دندون نمایی زد و گفت ولی من دادم

چشمامو گرد کردم که گفت:

_بالاخره برای مردم آزاری به سوزن نیاز داری دیگه

لبخند زدم و گفتم : برو ببینم چیکار میکنی

هیچکس حواسش به ما نبود

آرتان با اون هیکل و قد دراز داشت روی صندلی میز بغلی سوزن میذاشت

روی دو تا از صندلی ها گذاشت و اومد رو میز نشست

گفت گوشیت و دربیار یواشکی فیلم بگیر

خندیدم و گوشیم و نامحسوس درآوردم و فیلمبرداری و زدم

آرتان با هیجان گفت : اونجا رو بنگر

چهار تا دختر جوون آمدن به طرف میز دوتاشون روبه روی صندلی هایی که ما سوزن گذاسته بودیم نشستن

اون دوتا هم با عشوه و ناز صندلی هارو کشیدن عقب

آماده خندیدن بودم (:

اون دوتا دختره نشستن روی صندلی و یهوپی پریدن جلو و به میز خوردن

وای وای میز هم افتاد روی اون دو نفر و همشون افتادن روی زمین

همه رفتن به اونا کمک کنن بلند بشن ..

من و آرتان و بگو ، من که انقد خندیدم به زیر میز سقوط کردم

آرتان هم داشت از شدت خنده پرتغال و گاز میزد

وای خدا

انقد خندیدم دل درد گرفتم

بعد از اینکه کلی خندیدیم زدم پس کله ی آرتان و گفتم : خاک تو سر مردم آزارت کنم ، آخه دکتر انقد شیطون

مگه داریم؟ مگه میشه؟

.....

_ممنون آقای صدر خیلی خوش گذشت .

_خواهش میکنم خانم متشکر از این که تشریف آوردید .

لبخند زدم و با گفتن شب خوبی داشته باشید به سمت بابا اینا رفتم و سوار ماشین شدم .

همه توی سکوت بودیم که بابا گفت: دیدید اون بنده های خدا چجوری افتادن زمین ???

مامان گفت :اره بیچاره ها

من که فهمیدم دارن درباره مردم آزاری ما میگن بلند زدم زیر خنده

بابا و مامان از خنده ی من ذوق کردن و دوتایی باهم خندیدند .

تارسیدن به خونه چیزی نگفتم .

وقتی رسیدیم با شب بخیر سریع رفتم تو اتاقم و لباسام و عوض کردم و ولو شدم روی تخت

طبق معمول پی ام هامو چک کردم و سه سوت خوابم برد .

از خواب ناز باصدای نکره ی فاطی بلند شدم

بلند شدم و یدونه محکم زدم پس کلش اون نامردی نکرد و با اون دست سنگینش زد رو پیشونیم

همینجوری در حال جنگیدن و بزن بزن بودیم، که آخر فاطی تسلیم شد

درحالی که نفس نفس میزد گفت خاک تو سر وحشیت کنن ...

_تو که از من وحشی تری

_نفرماید استاد

با غیض گفتم حالا فرمایشت چی بود؟؟؟

بلند شدو موهاش و باز کرد

درحال مرتب کردن موهاش بود و گفت : همه خونه باباجون اند گفتم پیام توئه خر و از خواب بیدار کنم باهم بریم

ای بابا ، بازم باید این پیرمرد رو ببینم .

بلند شدم درحالی که به طرف سرویس میرفتم گفتم : بریم

سریع لباسام و عوض کردم و موهام و شونه کردم ..

بدون صبحانه از خونه زدم بیرون و باهم رفتیم خونه آقا جون

بعد از سلام علیک همه رفتن طرف سالن غذاخوری

فکر کنم منتظر ما بودن ، مرسی احترام ..

من و فاطمی ام داشتیم میرفتیم که صدای در اومد ،

برگشتم دیدم که آرتان اومد، حتما تازه از بیمارستان اومده بود

اوهوع !!!!!!!

کت و شلوارت تو حلقم آقای دکتر

نازنین کتش و ازش گرفت و آرتان به سمت ما اومد

به فاطمی سلام کرد من گفتم :

_سلام آقای مردم آزار

تک خنده مردونه ای کرد و گفت : سلام زلزله

آرتان به طرف سالن رفت ولی من خشک شده بودم ،

اون از کجا لقب مسخره منو میدونست

فاطمی دستم و کشید و درحالی که به طرف سالن میرفت گفت موضوع چیه؟؟؟؟

گفتم بعدا بهت میگم.

.....

بعد از خوردن غذا همه تو سالن نشسته بودیم

به فاطمی قضیه ی مردم آزاری دیشب و گفتم و فیلم و هم نشونش دادم

فاطمی انقد خندید که اشک از چشمش اومد

همینجوری در حال چرت و پرت گفتن با فاطمی و آرزو و شیوا و ترنم بودیم که عمو مرتضی گفت جریان این خانم سنگی چیه؟

همه سکوت کردند

من که رسماً لال شده بودم

بابا گفت چطور؟

عمو گفت آخه دیشب چند نفری درباره یکی به اسم خانوم سنگی حرف میزدند

آرمان ادامه داد

آره چند تا پسر هم شنیدم که میگفتن چه عجب خانوم سنگی اومده و از اینجور حرفا

تند تند نفس میکشیدم ، اخمام و تو هم کرده بودم و دوست داشتم از اونجا فرار کنم

بابا جون ادامه داد چیز مهمی نیست به مائده میگن خانوم سنگی

پوزخند زدم

چقدر راحت میگه چیز مهمی نیست ، هه

آرتان با تعجب گفت چرا خانوم سنگی ؟

بابا اومد داستان و توضیح بده که با اخم گفتم بابا؟

باباجون که دید من مخالفم برای توضیح جریان گفت

دخترم عموت اینا که غریبه نیست باید بدونن .

دوست داشتم خودمو بزnm

اصلاً مهم نبودن عمو اینا بدونن مهم این بود که نمیخواستم خاطرات اون عوضی برام زنده بشه

باباجون شروع کرد:

تقریباً پنج سال پیش بود

مأده کنکور داده بود و تو رشته ی تجربی رتبه دو رقمی آورده بود

مأده میتونست بهترین دانشگاه و بره و تحصیل کنه

اما لج کرده بود که میخواد وارد نظام بشه

همه ما مخالف بودیم

بهش میگفتیم آخه دختر خوب نظام به دردت نمیخوره

ولی مگه تو گوشش میرفت

من دیگه عصبانی شدم ، میدونستم زلزله حرفش حرفه

دوست نداشتم وارد نظام بشه

نظام و پلیس بودن برای خانم خطرناکه

برای همین با محسن تصمیم گرفتیم که مأده ازدواج کنه

بهترین پسر و براش در نظر گرفتیم

سپهر ریاحی

مأده مخالف بود

اما بالاخره با تهدید و هزار جور زحمت با هم نامزد شدن

دیگه کم کم اون دو تا به همدیگه علاقه مند شدن

تا اینکه تقریباً شیش هفت ماه بعد از نامزدی سپهر برای گرفتن مدرک به آمریکا رفت

یک سال اونجا بود که ...

بابا جون ساکت شدو ادامه نداد

همه تو سکوت بودن و به من نگاه میکردن تا واکنشم و ببینن

اگه فاطمی دستم و نگرفته بود الان به خاطر اون ازدواج اجباری یدونه در گوش باباجون میزد

خوشحال بودم از اینکه حرفش و قطع کرد

اما باز ادامه داد

مأده زنگ میزنه به سپهر که ی دختر تلفن و جواب میده

نگو آقا سپهر اونجا ازدواج کرده بود

بعد از اینکه مائده فهمید جنگ و دعوا شروع شد

یکروز هم وکیل سپهر درخواست طلاق سپهر و میاره و این دوتا هم از هم جدا میشن

از این حادثه مائده ضربه بدی خورد و دیگه نتونست مثل قبل باشه

هیچکس از این ماجرا خبر نداشت و نداره

به همین خاطر دوستان وقتی تغییر رفتارش و دیدن بهش میگن خانم سنگی.

سکوت کرد

با پوزخند بهش خیره شدم

سعی کردم عصبانیتم و فروکش کنم

با تحقیر گفتم همین؟؟

باباجون سرشو انداخت پایین

صدامو کمی بالاتر بردم

داستان خانوم سنگی همین بود؟؟؟

بلند شدم و گفتم

چرا بقیش و نمیگی ؟ من منتظرم

وقتی دیدم چیزی نمیگه نزدیک بود منفجر بشم

بلند داد زدم

بگو... بگو که به نوه ات تهمت ه*ر*ز*گ*ی زدی

بگو که مثل ی تیکه آشغال باهام رفتار میکردی

بگو که اگه اون سپهر نامرد زنگ نزده بود و بهت توضیح نداده بود که زنش از قصد اون نامه رو نوشته میخواستی

من و از خونه بیرون کنی ..

تو چشمام بعد از پنج سال اشک جمع شد

نه من نباید گریه کنم

مگه سنگ گریه میکنه؟؟، به هیچ عنوان نباید گریه کنم

بغضم و قورت دادم و گفتم

بگو یک ماه تو اتاقم زندانیم کردی

بلند تر داد زدم بگوووو دیگه چرا حرف نمیزنی

فرشاد دستم و کشید و آروم گفت بسه دیگه بیشتر از این آبروش و نبر

من که دیگه زده بودم به سیم آخر

بلند خندیدم عین این دیوونه ها قهقهه میزد

میون خندیدنم گفتم آبررو

هه جالبه این مرد اگه آبرو سرش میشد با من این کارا رو نمیکرد ، من و بدبخت نمیکرد

برگشتم روبه آقاجون گفتم

راستی یادته بهم گفتی تو باید از اینجا بری ، من چقد دیوونه بودم که به حرفت گوش نکردم

ولی میدونی بعد از پنج سال میخوام به حرفت گوش بدم

آره من واقعا خر بودم که اون موقع نرفتم..

این و گفتم و با دو از خونه خارج شدم

صدای پا میومد

حتما بازم فاطی و ترنم و مهرشاد بودن

به اتاقم رفتم و درو سریع قفل کردم و مشغول جمع شدن وسایلم شدم

فاطی با گریه گفت_مائده ، آبجی الهی فدات شم درو باز کنم

مهرشاد داد زد : د لعنتی باز کن این بی صاحبو

صدای بقیه هم میومد ولی توجهی نکردم

سریع زیپ چمدون و بستم و گیتارم و که هیچوقت از خودم جداش نمیکردم از کنار تخت برداشتم

درو باز کردم و اول با مهرشاد روبه رو شدم

_ باید از روی جنازه من رد بشی که بزارم بری

با اخم گفتم مهرشاد بچه بازی در نیار وقتی گفتم میرم یعنی میرم
میدونی که وقتی تصمیم میگیرم باید به اون عمل کنم
مهرشاد چند ثانیه تو چشمام خیره شده یک قدم رفت کنار
وقتی رفت تازه بقیه رو دیدم
جلوم فرشاد و آرمان و آرتان و فرشید و دخترا وایساده بودن
اونا هم دیدن که مهرشاد عقب کشید رفتن کنار
داشتم میرفتم که یهو مامان بغل کردو گفت
_ دخترم ، عروسکم کجا میخوای بری فدات بشم؟ به فکر خودت نیستی به فکر ما باش
لبخند زدم و در گوشش گفتم نگران نباش مامانی
میخوای چند روز برم خودم و بسازم
چند روز دیگه مثل قبل ، مثل زلزله سابق برمیگردم
مامان با گریه گفت
بر میگردی دیگه؟؟
با بغض گفتم آره قول میدم
مامان ازم جدا شد و با دو به طرف ماشین رفتم
سوار شدم و سریع از خونه زدم بیرون
همینجوری تو خیابونا میگشتم
یهو ی چراغ توی ذهنم روشن شد !! باید برم ویلی لواسون که باباجون برای تولدم بهم داد
آفرین خانوم سنگی... یک بار از اون مخت به خوبی کار کشیدی
سریع دور زدم و به سمت ویلا حرکت کردم
توی چراغ قرمز گیر کرده بودم
اااه اینم شانس من دارم
همین جوری به چراغ خیره شده بودم که صدای زدن به شیشه اومد

نگاه کردم دیدم ی دختر 6، 7 ساله با دسته گل رز داشت شیشه رو میزد

سریع شیشه رو دادم پایین که گفت

خاله ترو خدا شیشه رو نده بالا! خاله خواهش میکنم ازم گل بخر، خاله یدونه بخر

لبخند زدم و گفتم من برای کی گل بخرم آخه

دختر گفت خاله برا عشقت بخر خواهش میکنم

با این حرفش بغض کردم

ده تومن بهش دادم و گفتم یدونه گل بده

گل و داد و گفت خاله این پول زیاده سریع گفتم بقیش مال خودت

اونم تشکر کرد و رفت

سرم و روی فرمون گذاشتم

زمزمه کردم عشق ... عشق ... عشق

از بوق های پی در پی ماشین ها فهمیدم چراغ سبز شده

سریع گازش و گرفتم و به ویلا رسیدم

ویلا دو طبقه بود

طبقه بالا کلا اتاق بود و با پذیرایی کوچیک

طبقه پایین هم پذیرایی و آشپزخونه بود و یدونه اتاق بزرگ کنار پله بود

وسایلام و تو همون اتاق پایین گذاشتم

از لباسایی که تو ویلا داشتم ی سوییشرت و شلوار طوسی پوشیدم و رفتم تو حیاط

روی تاب نشستم و به استخر کوچیک بدون آب نگاه کردم

آروم آروم تاب و با پاهام تکون میدادم که آرامش بگیرم

ولی نه هوای خوب نه تاب نه تنهایی

هیچکدوم حالمو خوب نکرد

گوشیم و درآوردم و نت و روشن کردم

سه سال پیش رفتم تو ی گروه تو تلگرام که فقط باید تکست و دل نوشته های خودت و بنویسی

هر وقت دلم پر بود و تنها بودم

حرفام و مینوشتیم و میفرستادم تو گروه شاید یکم خودم و خالی کنم

یاد اون لحظه افتادم که بعد از گفتن باباجون بغض کردم ، اشک تو چشام جمع شدو حس بدی داشتم

تایپ کردم

(بعضی وقتها

بعده شنیدم یه حرف

یه و بغض می کن

یه و نفس میگیره

یهو چشات پره اش ک میشه

خیلی حس بدیه اون لحظه

خیلی (

و فرستادم

بازم بغض و کردم، اما گریه.. نه هرگز

سه روز بود که اومده بودم وبلا

بالاخره به فاطمی آدرس و دادم که با بچه ها بیان اینجا

تو این سه روز فقط به استخر خالی ذل میزدی و فکر میکردم

آخرم هیچی به هیچی

صدای اف اف اومد سریع در پارکینگ و زدم و خودم رفتم پایین

فاطمی و هانی و آرزو و شیوا و ترنم اومده بودن

همشون از ماشین پیاده شدن و به هم دیگه سلام کردیم

اون چهارتا رفتن تو خونه

میخواستم برم که هانی روبه روم وایساد و گفت این چه کار مسخره ای بود؟

بعدش یدونه محکم خوابوند در گوشم

صداشو بلند کرد و گفت دیوونه نمیدونی چقد نگرانت بودیم ...

اای یادش بخیر اولین کسی در گوشم زد این هانیه ی خر بود

از بچگی هر وقت کار اشتباهی میکردم، شترق میخوابوند در گوشم، منم دیگه عادت کرده بودم

دوم راهنمایی بودیم که من یکی از برگه های امتحان و کش رفتم

هانی هم وقتی فهمید تیرپ بچه مثبت برداشت و زد در گوشم

خندیدم و گفتم : بدبخت شوهرت

بیچاره هر کاری میکنه تو میخوابونی زیر گوشش

هانی با اونکه چشماش پر اشک شده بود خندید

بغلم کرد و گفت :

نگران شوهر من نباش ، من تا آخر بیخ ریستم خواهر

دوتامون خندیدیم و رفتیم تو

اون سه تا دیوونه لباساشون و عوض کرده بودن و مثل دخترای خوب نشسته بودن

گفتم لباساتون و کجا گذاشتید

شیوا گفت طبقه ی بالا

خندیدم و گفتم به خدا یوقت تعارف نکنیدا

فاطمی از آشپزخونه داد زد و گفت: نه عسیسم نگران نباش

بعد از شام بیکار نشسته بودیم تو سالن

شیوا گفت: بچه ها پایه اید فیلم ترسناک ببینیم

آرزو گفت نه ترو خدا من قلبم ضعیفه هاا

من گفتم اینا زر میزنن بیخیال اینا ، فیلم و از کجا بیاریم

شیوا لبخند پهنی زد و گفت الان میام و رفت طبقه بالا

ترنم باترس گفت

بابا بیخیال شید ، من شب خوابم نمیبره
فاطی یدونه زد پس کلش که ترنم خفه شد
به هانی و فاطی نگا کردم
فاطی یخورده میترسید ولی من و هانی اصلا عین خیالمون نبود
شیوا فیلم و آورد
همه رفتیم جلوی تی وی نشستیم و شیوا فیلم و گذاشت
اولای فیلم اصلا ترسناک نبود
من و شیوا و هانی بیخیال داشتیم تخمه می شکستیم
ولی اون سه تا فکر کنم جاشون و خیس کرده بودن
قسمتای مثلا ترسناک فیلم رسیده بود
دختره رفت توی قبرستون و روبروی ی مرد وحشتناک وایساد
مرده که کلا نصف صورتش سوخته بود
دختره و پسره با هم دعواشون شد
یهو پسره دهنش و ده متر باز کرد و گردن دختره رو پاره کرد
با جیغ آرزو تازه داشتیم از دیدن فیلم کیف میکردم
پسره دختره رو کشت و میخواست گوشتش و بخوره که ترنم جیغ زد و گفت تررررروووخدا خامووش کن
فاطی هم میخواست که تظاهر کنه نمیترسه چیزی نگفت
تو فاز فیلم بودم که برق رفت
من و شیوا و هانی همزمان باهم گفتیم ااااا
ترنم نفس حبس شدشو فوت کرد و گفت آخیش کم مونده بود خودمو خیس کنم
آرزو هم خودشو رو مبل ولو کرد و گفت وای وای قلبم آخه اینم فیلم بود
هانی خندید و به شیوا اشاره کرد و گفت خاک تو سرتون از این بچه خجالت بکشید ، مثلا پونزده سالشه
همه خندیدیم که فاطی با وحشت بلند شد

وا این چش شد؟؟؟؟

هانی با خنده گفت چت شد فاطمی خوبی؟ جن زده شدی؟

فاطمی با وحشت گفت صدای چی میاد؟

همه باهم سکوت کردیم که بشنویم چه صدایی میاد

با صدای کوبیده شدن پنجره همه ده متر از جا پریدیم بالا

از همه ی پنجره ها صدای کوبیده شدن میومد

فاطمی کرده بودم

صدای جیغ آرزو و ترنم و گریه ی شیوا فاطمی شده بود

اه اه لوس های ترسو

صدای پنجره ها قطع شد

فاطمی و شیوا و ترنم و آرزو روی مبل مچاله شده بودن

من و هانی بلاتکلیف وسط سالن وایسادیم

روبه اون چهار تا ترسو گفتم دو دقیقه جیغ ننزید برم ببینم بیرون چه خبره

شیوا با وحشت گفت نه نه نررررو اون مرد ترسناکه گلوت و میبره

تو اون وضعیت خندم گرفته بود

چراغ قوه گوشیم و روشن کردم

داشتم به سمت در میرفتم

اومدم که درو باز کنم ناگهان در باز و بسته شد

سریع عین این دیوونه ها پریدم عقب

به معنای واقعی ترسیده بودم

اون چهار تا جیغ و داد میکردن

هانی هی با کلافگی دست تو موهاش میکرد

صدای کوبیده شدن در و پنجره و تاریکی اعصابم و داغون کرده بود

آرمان با چشمای نیمه باز گفت خوب چی؟ به فرشاد و مهرشاد اشاره کرد و گفت

این بیشعورا برده گیر آوردن ، همه ی کارا رو تو شرکت میسپارن دست من

آرتان زد پشت آرمان و گفت برو کار کن نگو که کار چیست

فاطمی با خنده گفت ری.دی تو ضرب المثل برادر

همه خندیدیم

گفتم بچه ها بالا پنج تا اتاق هست اگه خوابتون میاد برید بخوابید

فرشید گفت پنج تا!!!! ما که جامون نمیشه

گفتم هرکی زود تر بره میتونه رو تخت بخوابه انتخاب با خودتونه

همه به هم ی نگا کردن و با سرعت بلند شدن و دویدن طبقه ی بالا

صداشون میومد خخخ حتما سر اتاقا دعواشون شده بود

پنج مین گذشت سرو صدا خوابید

بلند شدم که برم بخوابم

دیدم که آرتان با قیافه ناامید اومد پایین

با تعجب پرسیدم چت شد؟؟

تک خنده مردونه ای کرد و گفت رام نمیدن تو اتاق

خندیدم و بهش اتاقی که پایین بود و نشون دادم

تشکر کرد و رفت بخوابه

منم روی کاناپه دراز کشیدم

ای بابا

چرا من خوابم نمیبره

لعنت به این شانس ، لعنت بهت سپهر ، لعنت بهت

تا چشامو روی هم میذاشتم که خوابم ببره تصویر سپهر جلوی چشم میومد

بلند شدم روی مبل نشستم

آروم زمزمه کردم: نامرد پست، ازت متنفرم

زانوم و بغل کردم و چشمامو بستم

واقعا من ازش متنفرم ؟؟؟؟

نه

معلومه که نه

مگه من میتونم از اون دو جفت چشم مشکی و مهربون متنفر باشم

باز تو چشمام اشک جمع شد

اون دختره گفت من باردارم

ووووای یعنی الان سپهر من بچه داره

یعنی الان سپهر خوشبخته

ااه لعنت به منی که نمیتونم فراموشش کنم

لعنت به من

بلند شدم و رفتم توی حیاط

هوا خنک بود و به آدم آرامش میداد

با تعجب به آرتان نگاه کردم که روی تاب نشسته بود و سرشو بین دستاش گذاشته بود

وا این دیگه چرا نخوابیده؟

رفتم سمتش

آروم صداس زدم سرشو بلند کرد و تازه قیافشو دیدم

اوه اوه چرا انقد چشماش قرمز

کنارش روی تاب نشستم

پرسیدم : چرا نخوابیدی

دستشو کرد توی جیبش

یک بسته ی سیگار و فندک درآورد ، با تعجب بهش نگاه میکردم

سیگار و روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت و گفت همینجوری، خوابم نبرد

باتعجب گفتم تو سیگاری ای؟

چشماشو بست و دود سیگار و بیرون فرستاد

گفت نه

گفتم پس چرا داری سیگار میکشی

پوزخند زد و هیچی نگفت

این مردی که کنارم بود همون آرتان شوخ و شیطون بود؟؟

نه

این مردی که کنارم بود یک آرتان دیگه ای بود با کوله باری از غم و غصه

یعنی چه اتفاقی افتاده که آق دکتر مارو انقد ناراحت کرده؟

تو افکار خودم غرق شده بودم

که آرتان پرسید تو چرا نخوابیدی؟

میخواستم مثل خودش جواب بدم ولی چرا دروغ بگم

گفتم فکر و خیالش نمیزاره بخوابم

گفت منم همینطور

با تعجب گفتم تو هم؟؟؟

سرشو تکون داد و گفت

زندگیمون چقدر شبیه همه

__چطور؟

سیگار و زیر پاش له کرد و شروع کرد به تعریف کردن

توی دانشگاه با دختری آشنا شدم

ایرانی بود و برای تحصیل اومده بود آمریکا

کم کم به همدیگه علاقه پیدا کردیم

به طوری که اگه ی روز نازی و نمیدیدم دق میکردم
درست پنج سال پیش بود که ما قرار ازدواج گذاشتیم
اما دوستاش بهم رسوندن که نامزد کرده
باورم نمیشد
رفتم پیشش
گفت که ازم متنفره گفت که فقط به خاطر پول جلو اومده
گفت که پسرعموش از ایران اومده و با اون ازدواج کرده
از اون روز داغون شدم
داغون شدم ولی نذاشتم کسی داغون شدنم و ببینه
سنگ شدم ولی نذاشتم کسی سنگ بودنم و ببینه
میدونی
کار هرشب من شده این که سیگار روشن کنم و بهش فکر کنم
نمیدونم چرا از ذهنم نمیره
واقعااا نمیدونم
رو کرد بهم و گفت
هیچوقت نزار کسی شکستت و ببینه
از این به بعد همون زلزله شو
بگو گور بابای سپهر
نزار کسی زخمات و ببینه نزار کسی دردات و بفهمه
نزار دیگه بگن بهت خانوم سنگی
سعی کن فراموشش کنی دختر عمو
سعی کن
این و گفت و رفت

بابهت به جای خالیش خیره شدم

من اصلا باورم نمیشه که این پسر اینقد رنج کشیده

واقعا دلم براش سوخت

هههههه چقد زندگیمون شبیه هم بود

چهار تا فحش قشنگ و مشتی به نازی دادم و برگشتم تو سالن

روی مبل دراز کشیدم و سه سوت خوابم برد

_ گوشیم و بده ببینم

با صدای نکره ی هانی بلند شدم

هانی و آرمان و دیدم که روی راه پله ایستاده بودن و جر و بحث میکردن

آرمان گوشی هانی و گرفته بود و بالا نگه داشته بود تا هانی نتونه گوشیش و بگیره

مرسی قد

هانی با کلافگی گفت : آرمان گوشی رو بده دیگه

آرمان باخنده گفت اول بگو داشتی به چی نگاه میکردی و میخندیدی بعد من گوشیت و میدم

هانی با حرص پاشو کوبید زمین

برگشت و وقتی دید من بیدارم گفت مائده ، عشقم، به این پسرعموی نفهمت بگو گوشی من و بده

من خععیلی ریلکس شونه هامو بالا انداختم و گفتم مشکل خودته

هانی برگشت و با عصبانیت چند بار بالا پایین پرید که گوشی رو بگیره

اما نخیر

مگه میشد گوشی رو از دست این نردبون گرفت

آرمان با آرامش به هانی نگاه میکرد و به نرده تکیه داده بود

بلند شدم برم کمک

هانی تیشرت آرمان و کشید و گفت گوریل انگوی گوووشیم و بده

صدای جر خوردن تیشرت آرمان اومد

با تعجب سر جام وایسادم
هانی جلوی آرمان بود و نمیتونستم چیزی ببینم
هانی با اضطراف گفت ببخشید و برگشت سمت من
اوه اوه اوه
این چرا انقد قرمز شده
هانی سریع از کنارم رد شد و رفت توی آشپزخونه
برگشتم و به آرمان نگاه کردم
|||||||اوهوهه مممای گاد
هیكلت تو حلقم برادر
پس بگو چرا این هانی سرخ و سفید شد
ارمان وسط پله ها وایساده بود و با تعجب به تیشرت جر خوردش نگاه میگرد
اووووف بابا
الهی آرزو فدای سیکس پکت بشه
رفتم نزدیک تر
با خنده گفتم این تیشرت و از کجا خریدی؟؟
آرمان سرشو بلند کرد و گفت
عجیبه!!!! خدا تومن پول این و دادم
بعد ی حالت متفکر گرفت و گفت یعنی هانیه انقد زورش زیاده
زدم زیر خنده
آرمان گفت بدبخت شوهرش و رفت بالا که لباسش و عوض کنه
ولی لامصب چه هیکلی داشت
اهع استغفرالله چشما تو درویش کن مائده
چشم چشم وجدان جان

رفتم طبقه ی بالا

هیچ سرو صدایی نمیومد پس حتما همشون خواب بودن

رفتم تو اتاق اول

ترنم و آرزو روی تخت خوابیده بودن و شیوا بچم روی مبل خوابیده بود

آآآآآآخی دلم براش کباب شد

رفتم تو اتاق دوم

مهرشاد و فرشاد خوابیده بودن روی تخت

نچ نچ کردم و در اتاق و بستم

تو اتاق بعدی فاطی خوابیده بود و تو اتاق بعدیش فرشید بود حتما آرمان هم اینجا خوابیده بود

آرتان هم که پایین بود

راستی مگه اینا کار و زندگی ندارن ، چرا شرکت و ول کردن و گرفتن خوابیدن

رفتم تو اتاق فرشاد و مهرشاد

چند بار تکونشون دادم و صداشون کردم اما انگار نه انگار

اهع

همچنان در تلاش بودم و بلند بلند فرشاد و مهرشاد و صدا میکردم که در باز شد و آرمان اومد تو

گفتم مگه شما نمیخواید برید شرکت

آرمان سرشو به معنی نه تکون داد

باز گفتم چرا نمیرید؟؟؟

شونه هاشو انداخت بالا و قیافشو کج کرد به معنی همینجوری

با کلافگی گفتم اه مگه زبون نداری

ارمان لبخند زد و گفت آقایون مهندسا تا دو روز شرکت و تعطیل کردن

ابرو هامو انداختم بالا و اومدم بیرون

رفتم طبقه ی پایین

یک راست رفتم تو اتفاقی که آرتان خوابیده بود

نچ نچ نچ

این آق دکتر هم که مثل خرس قطبی خوابیده بود

صداش زدم آرتاااا؟؟؟؟

گفت بله

به به خوشم ااا آمد ، بالاخره من یکی و از خواب بیدار کردم و به فحش نکشیدم و مثل آدم جوابم و داد

گفتم تو مگه نمیخواهی بری بیمارستان؟

بدون اینکه چشماش و باز کنه گفت نه فقط سه شنبه و چهارشنبه باید برم

واقعا؟

بازم با چشمای بسته گفت اوهوم

دیگه حرفی نزدم و از کمدم سویشرت شلوارم و برداشتم و رفتم اتفاقی که فاطی خوابیده بود

لباسم و عوض کردم و موهام و شونه کردم

آخه مگه میشه این بی صاحبا رو شونه کرد

سر تا وایساده بودم و هی کمرم و خم میکردم و موهام و شونه میکردم

آخخخخخییییییش بالاخره تموم شد

بدون اینکه موهام و ببندم رفتم پایین آرمان و هانی داشتن صبحانه میخوردن

با یادآوری اتفاق صبح و پاره شدن تیشرت آرمان خندم گرفت

نشستم روی صندلی پیش هانی

سرمو بلند کردم که دیدم آرمان با تعجب به من نگاه میکنه

درحال که خامه شکلاتی و روی نون تست میمالیدم گفتم

چیه؟؟؟؟جن دیدی؟

آرمان با چشمای گرد شده گفت موهای خودته

گفتم پ ن پ موهای عمه ی نداشتمه

گفت آخه تو مهمونی اون شب تا کمرت بود
گفتم خب نخبه چون موهام و فر کرده بودم اونجوری شده بود
گفت آهان
بعد از صبحونه با هانی رفتیم تو حیاط
هدفون توی گوشم بود و با هانی داشتیم دور حیاط قدم میزدیم
موهام داشت آذیتم میکرد
حال و حوصله نداشتم بیندمشون
آخه بگو تو برای چیته موها تا زانوت باشه
هانی فهمید و موهام و دم اسبی بست
آخیش راحت شدم
شیطونه میگه برم موهام و کوتاه کنما
اما شیطونه غلط کرده مگه از جونم سیر شدم
مهرشاد اگه ی سانت از موهام کم بشه میکشم
البته به اون ربطی نداره ها خودم دلم نمیخواه کوتاشون کنم
آخه..
آخه..... سپهرم موهام و دوست داشت
بغض به گلوم چنگ زد
سرم و تگون دادم و فکرم و از یاد سپهر آزاد کردم
بعد از این که کمی ورزش کردیم رفتیم تو سالن نشستیم
ساعت یازده بود همه ی بچه ها یکی یکی اومدن پایین
اما فرشاد و مهرشاد نیومدن
شیوا گفت من حوصلم سر رفته
فرشید گفت منم همینطور

بلند شدم از جام

هانی گفت کجا

گفتم برم اون دوتا غول و بیدار کنم بریم بیرون

هانی و فاطی و ترنم و آرزو و شیوا دنبالم اومدن

رفتیم تو اتاقشون

شیش تامون دور تخت وایساده بودیم

فاطی گفت خوب خانوما وقتشه که گروه کر تشکیل بدیم

آرزو با تعجب گفت یعنی چیکار کنیم

هانی لبخند زد و گفت هیچی عزیزم فقط خودتو خالی کن

شیوا با هیجان گفت شمارش معکوس

سه

دو

یک

با شمارش شیوا شروع کردیم به جیغ زدن

آرزو با گیجی نگامون کرد اما وقتی فهمید موضوع چیه اونم شروع کرد به داد و بیداد کردن

مهرشاد از ی طرف پرت شد روی زمین

و فرشادم با اون هیکل گندش گرومپ افتاد روی زمین

دست از جیغ زدن برداشتیم و زدیم زیر خنده

فرشاد چند تا فحش آبدار بهمون داد و ما از اتاق زدیم بیرون

خلاصه..

ناهار و همگی باهم دست به دست هم درست کردیم

اونم چه ناهاری

املتی که نصفش سوخته بود

ولی خوب کیف داد

اما میدونید یخورده شور بود

یخورده هم که نه ، جوری شود بود که خود سرآشپز هم حالش به هم خورد

اگه گفتید سرآشپز کی بود؟؟؟ بعله بعله تشویق نکنید

سرآشپز بنده بودم

آرتان و آرمان و شیوا و فرشید و آرزو که اصلا به غذا لب نزدن

من و فاطمی و هانی و ترنم هم برای اینکه وانمود کنیم غذامون خعیییلی خوشمزس داشتیم به زور میخوردیم

ما از رو نرفتیم تا آخر فرشاد پیتزا سفارش داد ..

ساعت پنج بعدازظهر بود

حوصلم بدجور سر رفته بود

پسرا داشتن فیلم میدیدن و ما هم بلاتکلیف توی سالن بالا نشسته بودیم

بالاخره تصمیم گرفتیم بریم بیرون

یعنی خوشم میاد!!!!

خوشم میاد هیچوقت نمیدونم چی بپوشم

بعداز پنج دقیقه شال و شلوار و مانتوی مشکی پوشیدم

خوبه حالا میدونم آخرش مشکی میپوشم ولی بازم عین این منگلا جلوی کمد وایمیسم

نگاهی به قیافم کردم

بد نبود اما با یکم آرایش بهتر میشد

اومدم که دست به کار بشم که در اتاق باز شد و هانی اومد تو

بادیدن لباس من گفت به قرآن اگه بزارم پاتواز این در اونور تر بزاری

گفتم چرا؟؟؟؟

گفت من هانیه نیستم اگه اون مانتو مشکی و بزارم بیوشی

باکلافگی گفتم خو چی بپوشم

هانی لبخند پیروز مندانه ای زدو به سمت کمد رفت

یدونه مانتوی آبی آورد ، آبی نه ها تو مایه های سرمه ای بود

شلوار تنگ سفید و شالی به رنگ مانتوم که سر و تهش سفید کار شده بود

همه رو داد دستم و منم سریع برای اینکه غر غر نکنه پوشیدمشون

هانی خودش تیپ قرمز مشکی زد و با کمی آرایش رفت بیرون

رفتم جلوی میز آرایش

موهام و بستم و برای اینکه حال و حوصله جمع کردنش و نداشتم بافتمش و آزاد به جلو انداختم

ی کش سفید هم بستم بهش

وووووای خععیلی ناززز شد

به زور و هزار زحمت خط چشم نازکی کشیدم

کمی ریمل و ی رژ کبود زدم

رژ تیره بیش از حد بهم میومد

نگاهی دیگه به لباسام کردم

نه

خوشمان نیامد

سریع شلوار و شال مشکی پوشیدم و مانتوی بلند و جلو باز مشکی که دم آستینش راه راه سفید مشکی بود و

پشتش نویسه سفید داست و پوشیدم

کمی عطر زدم

سریع کیف و کفش سفید و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

همه به جز آرتان و آرمان اومده بودن

هانی تا من و دید یدونه چشم غره مشتی بهم رفت

بالاخره آقایون تشریف آوردن

آرمان و باش !!!! اوهووع

به به تیپ آرتان وو نگا

کثافتا دوتا شون تیشرت پوشیده بودن و هیکلشون و به نمایش گذاشته بودن

یعنی جون میده بازوشون و بگیری و بری خرید تا دخترا ببینن و از حسودی دق کنن (البته با عرض پوزش)

همه سوار ماشین شدیم

من سوار ماشین خودم شدم

هانی جلو نشست و آرزو و شیوا و فاطی عقب نشستن

ترنم رفت با مهرشاد و فرشید

آرتان و فرشاد و آرمان هم با ماشین فرشاد اومدن

رسیدیم به ی کافه خوشگل و شیک

همه ریختیم پایین

پسرا روی میز چهارنفره ای نشستن

مهرشاد و ترنم و شیوا و آرزو هم روی میز دیگه ای نشستن

من و هانی و فاطی هم روی میز دیگه ای نشستیم

من بستنی سفارش دادم هانی نسکافه و فاطی هم بستنی

سفارشارو آوردن

اکیپ پسرا روبروی میز ما بودن

یکی از پسرا روی اعصابم بود

هنوز دوتا قاشق از بستنی و نخورده بودم که همون پسره اومد سر میزمون

ما سه تا هم عین خیالمون نبود

ی نگا به بچه ها کردم

مهرشاد داشت با لبخند به میز ما نگاه میکرد

میدونست الان ی بلایی سر پسره میارم که نیومد جلو

پسره گفت خانومی؟؟؟

اه اه اه بدم میاد از این بچه بازی، خانومی دیگه چه سيقه ايه

سرم و گرفتم بالا

ياخود خدا اين چرا موهاش و اينجورى كرده

فكر كنم موهاش ي وجب بود و اون ي وجب و صاف كرده بود به بالا

انگار برق گرفته بود بنده خدا رو

گفتم بله؟؟

تا قيافم و از نزديك ديد گفت جوون چشاشو

فاطى فكر كنم به غيرتش بر خورد گفت هووى گلابى درست صحبت كن

پسره توجهى نكرد

سرشو آورد سمت گوشم و گفت

من ي ويلا دارم نزديكى اينجاس پول خوبى بهت ميدم بيا بريم خوش ميگذره و يكم.....

چشمك زد و رفت رو ميز خودشون نشست

چشمای هر ستامون گرد شد

اون بى شعور فكر كرده من كيـم

با ظرف بستنيم رفتـم سر ميزشون هانى و فاطى هم با چيز ميزهاىي كه سفارش دادن اومدن

گفتم هى مستر (آقا به انگليسى)؟؟

سرشو بلند كرد و گفت جونم هلو؟؟مياى ديگه؟؟

هانى با عصبانيت گفت همه ي كارايى كه مامان جونت و ابجى تو انجام ميدن و كه بقيه انجام نميدن مو قشنگ

فاطى گفت پس كارايى كه مخصوص خانواده شماس وبه بقيه پيشنهاد نكن خوشگل

اومدم بزنم تو سرش ديدم بستنى تو دسته

بستنى و شوت كردم تو صورتش

فاطى هم چون نزديك پسره بود و پسره دكمه هاى بالاش باز بود ، بستنى آب شدش و ريخت تو يقش

پسره كه كلا خفه شده بود

هانی هم این وسط جوگیر شد و نسکافه رو پاشید روش
همه ی کسایی که تو اونجا بودن میخندیدن حتی دوستاش
گوشیم و از جیبم درآوردم و ی عکس ازش گرفتم و گفتم خعیلی جیگر شدی عسیسم
این و گفتم و باهانی و فاطی به سمت در خروجی کافی شاپ رفتیم
به محض اینکه پامون و از در گذاشتیم بیرون سه تایی زدیم زیر خنده
یک هفته از اون ماجرا ها میگذره
به زور بچه ها اومدیم باغ
باباجون بالاخره غرورش و کنار گذاشت و گفت که متاسفم و من و ببخش
منم به ظاهر گفتم که بخشیدمش دیگه حاله داره از زندگی بهم میخوره
واقعا روزام تکراری شدن
نمیدونم چیکار کنم
تو باغ نشسته بودم و فکر میکردم
اونم به چی؟؟ به روزای تکراریم
وای خدایا
چی میشد آقاجون لج نمیکرد و من وارد نظام میشدم
ای خدا ...
چشمامو بستم و تو فاز خودم بودم
ناگهان چیزی پرید روم
با جیغ چشمامو باز کردم و نگین و دیدم
از دیدنش دوباره جیغ کشیدم و بغلش کردم
نگین گفت : سلام داله جووونم دلم برات تنگ شده بود
محکم چند بار بوسش کرد و گفتم الهی خاله فدات شه منم دلم برات تنگ شده بود
نگین از بعلم جدا شد و من تازه مادر فولادزره نه نه ببخشید مینا رو دیدم

رفتم پریدم بغلش که گفت خاک تو سرت نکنم

به تو هم میگن خواهر

گفتم چررررا خواهر گلم؟

گفت ما دو هفتس رفتیم شیراز شد تو یک بار زنگ زدی حالمون و بپرسی

باگیجی سرمو خاروندنم و گفتم مگه رفته بودی شیراز

مینا دستاشو به معنی خاک تو سرت ، بالا پایین کرد نگین با خوش رویی گفت آره داله برات سوداتی آوردم

بغلش کردم و گفتم چقد برا خاله سوغاتی آوردی؟؟

دستای خوشگل و کوچولوشو ازهم باز کرد و گفت انقد

باز بوسش کردم و با مینا رفتیم تو خونه

سعید ، همسر مینا تو حال پیش مامان نشسته بود

گفتم سلام آقاسعید رسیدن بخیر

سعید به احترام من بلند شدو گفت سلام مائده خانوم

ممنون

رفتم روی مبل نشستم و نگین همچنان تو بغلم بود

گفتم خوش گذشت ؟

گفت جای شما خالی بود

مینا اومد کنارم نشست

آروم گفت ولی خدایی چه عمویی داشتیم و خبر نداشتیم

با گیجی گفتم چی؟؟ کی؟؟؟

مینا گفت عمو خارجکيه رو میگم

بازن با گیجی گفتم ها؟؟؟

نگین پرید وسط و گفت

عع داله چلا انقد خنگ شدی؟ عمو موتضی(مرتضی) رو میگه دیگه

خندیدم و گفتم الهی فدای مرتضی گفتنت بشم نخودچی من

رو کردم به مینا و گفتم دیدیشون؟

گفت آره ولی خودمونیم ما پسراش به چشم برادری خعیلی جیگر بودن

به سعید که گرم صحبت با مامان بود اشاره کردم و گفتم خااک بر سرت مثلاً شوهر داریا

نگین خندید و گفت داله مامانم که گفت به دشم(چشم)

برادلی

خندیدم و گفتم اهان بعله بعله .

این نخودچی هم بیشتر از سنش میفهمه ها

ای روزگارااا

مینا اینا شام و موندن خونه ی ما

بعداز شام هم رفتن پیش باباجون و بعد رفتن خونشون

هععی بازم خوب شد نگین اومد

وگرنه من از تنهایی دق میکردم

صبح زود بلند شدم و طبق معمول کمی تو باغ نرمش کردم

صبحونه رو خوردم و بیکار جلوی تی وی نشسته بودم

اه اه اه

این جعبه جادویی هم دیگه سرگرم نمیکنه

چشمام و بستم

بازم تصویر سپهر اومد جلوی چشمم

ای خدا ... چرا من نمیتونم فراموشش کنم آخه

خوب معلومه

چون..... چون هنوزم دوستش دارم

چون هنوزم دلم پیش چشمای گیر کرده

رفتم تو اتاقم

سرم و چرخوندم که ببینم با چی میتونم خودم و سرگرم کنم که اون آشغال از یادم بره

به به

گیتار عزیزم

خدامیدونه چند وقته بهش دست نزدم

گیتار و برداشتم و دویدم و رفتم تو باغ

دویدم و رفتم پشت ساختمونا تا هیچ کس نبینم

گیتارو گرفتم تو دستم

بدون هیچ فکری شروع کردم به گیتار زدن

نمیدونم چرا این شعر به ذهنم رسید

در واقع واقعیت بود

شروع کردم به خوندن

((دستشو بگیر بی خیال من

خوش به حال اون بد به حال من

دوری از چشات واسه ی دو روز

زندگیم و سوخت آی دلم بسوز))

آره سپهر .. دست نازیلا رو بگیر ..

مگه اینجا مائده ای هم وجود داره؟

((آی دلم بسوز آخ دلم بسوز

دوش دارم و میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشماشه

نمیخوام دیگه با کسی باشه))

بغض به گلوم چنگ زد

آره دل بدبخت من بسوز...

آره بایدم بسوزی .. سزای عشق سوخته

((آی دلم بسوز آخ دلم بسوز

اون عزیزمه میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشمشه

نمیخوام دیگه با کسی باشه))

معلومه ...

معلومه که اون هنوز عزیزمه

معلومه که هنوزم دلم پیش اون دوجفت تیله ی مشکیه

با بغض ادامه دادم

((هر دفعه هی دا میکنم

حرفتو از کسی نشنوم

اما باز هی تو تکرار میشی

باز میبینم که دیوونتم

سردمو از خوشی خالیم

توی بد حال و احوالیم

دستت و از تو دستاش بگیر

اون نگاتو ازش پس بگیر

اون نگا تو ازش پس بگیر))

ای خددا..

سپهر من الان دستش تو دست اونه

من میخوامش

من هنوزم دوستش دارم

خدا اینه عدالتت

اینه..

تیکه ی آخر و با عصبانیت خوندم

((آی دلم بسوز آخ دلم بسوز

دوشش دارم و میخوامش هنوز

من هنوز دلم پیش چشماشه

نمیخوام دیگه با کسی باشه))

با حرص گیتاروپرت کردم کنار

نفس نفس میزدم

دلم میخواست گریه کنم

دلم میخواست اما نمیشد

لعنت به عشق لعنت به عشق

چشمامو بستم و سرمو رو به آسمون گرفتم

نمیدونم چند دقیقه تو اون حالت بودم که صدای زمو شیدا رو شنیدم که با تعجب گفت مائده؟

سرمو بلند کردم و با بغض بهش نگاه کردم

زمو فهمید چمه

اومد نزدیک و محکم بغلم کرد

گفت الهی فدات بشم

چرا گریه نمیکنی؟ گریه کن تا خالی شی

آخه چرا انقد خودتو رنج میدی

از بغلش در اومدم و لبخند زدم

میدونستم زمو شیدا راز دار خوبیه

باصدای خش دار گفتم

دلم براش تنگ شده

زنمو باز بغلم کرد و گفت مائده ، گلم، تو دیگه باید فراموشش کنی

اون داره زندگیشو میکنه توهم باید بیخیالش بشی و زندگیتو بکنی

طبق معمول پوزخند زدم

چرا هیچکس نمیفهمید که نمیتونم فراموشش کنم

بدون هیچ حرفی گیتار و برداشتم و رفتم تو اتاقم

روی تخت دراز کشیدم و به چهره ی زیبای سپهر فکر کردم

تو حال و هوای سپهر بودم که صدای فاطمه و آرزو اومد

جواب سلامشون و تو اون حالت دادم

فاطمی با تعجب گفت خوبی؟

پوزخند زدم و گفتم آره

آرزو گفت مائده چیزی شده؟

بازم پوزخند زدم و گفتم نه

یکم چرت و پرت گفتن و وقتی دیدن جوابم فقط نه و آره است رفتن

رفتم در اتاق و بستم

چراغ و خاموش کردم و نشستم گوشه ی اتاق.

.....

یک هفته بعد

صدای پیچ پچ مامان و مهرشاد و شنیدم

مامان گفت :

مهرشاد نمیدونم چرا باز اینجوری شده

مثل پنج سال گذشته نه لب به غذا زد نه چیزی گفته

میگما تو برو ی چیزی بهش بگو شاید به حرفت گوش کنه

صدای در زدن اتاق میومد

حتی یک میلی متر هم از گوشه ی اتاق جابه جا نشدم

مهرشاد اومد تو و نشست روبروم

به یک نقطه خیره شده بودم

گفت

زلزله نمیخوای شام بخوری

تنها واکنش من سکوت بود

ادامه داد

نگین اومده ها ، منتظره تا با خاله ی خوشگلش شام بخوره

و بازهم سکوت

مهرشاد عصبانی شد:

د لامصب چت شده ؟ اون زبون شیش متریت و مگه بریدن ، خو حداقل ی چیزی بگو بفهمم رنده ای یا مردی

هانیه اومد حرف نزدی

فاطمه اومد حرف نزدی

نگین اومد حرف نزدی

من چی کار کنم دیگه آخه ؟ خوب حداقل بگو مشکلک چیه

حرفشو قطع کردم و آرام زمزمه کردم

.سپهر.

با تعجب بهم نگاه کرد

دستشو تو موهای فرو کرد و گفت بعد پنج سال هنوزم نمیخوای فراموشش کنی

بابا بسه دیگه ... کلافم کردی

این و گفت و رفت بیرون و در و کوبید به هم

و باز تنها واکنش من سکوت بود

نمیدونم چند ساعت گذشت

ولی همه جا ساکت شده بود و من هنوز تو تاریکی به اون نقطه ی نا معلوم زل زده بودم

گوشیم و از کنارم برداشتم

نت و روشن کردم و رفتم توی گروه

چند نفر دل نوشته گذاشته بودن ولی حال نداشتم بخونم

تایپ کردم

(...دلتنگی...

واژه ای ست که،،

با هیچ لغت نامه ای...

نمی توان تفسیرش کرد،،

فقط باید دلتنگ باشی...

تا بفهمی دلتنگی چیست...)

هععی خدا

بلند شدم چراغ و روشن کردم

مگه قرار نبود زلزله بشم

مگه به خودم قول نداده بودم دیگه بهش فکر نکنم

لعنت به من که انقد بد قولم

مانتو و شالم و پوشیدم

دلم میخواست برم بیرون قدم بزنم

نگاهی به ساعت کردم ، ساعت یک بود

بی توجه به زمان و مکان و... از خونه زدم بیرون

شدیدا احساس گرسنگی میکردم

داشتم به طرف در باغ میرفتم که سرم گیج خورد

قدم بعدی و که برداشتم دنیا به دور سرم چرخید

و دیگه هیچی نفهمیدم

آروم نالیدم _ آی سرررررررررر

صدای شاد عمو مهدی و شنیدم که گفت بهوش اومد برو به بچه ها خبر بده

و صدای خوش حال فاطمی و که گفت چشم عمو چشم

چشمام و آروم باز کردم

عمو مهدی و بابا و مهرشاد و مامان بالا سرم بودن

مامان درحال که اشک میریخت گفت الهی فدات بشم مادر من و که جون به لب کردی

قدرت حرف زدن نداشتم

با هزار زور و زحمت لبخند زدم

در باز شد و آرتان با لباس پزشکی و ی پرستار اومدن تو

آرتان تا چشمای باز شده ی من و دید گفت

به به دختر عمو ، چه عجب شما افتخار دادی چشمتو باز کنی

نمیدونم چرا وقتی آرتان و تو اون لباس دیدم خندم گرفت

درحالی که با پرستاره داشتن وضعیت من و چک میکردن خندید و گفت خدایی تو ساعت یک نصفه شب تو باغ
چیکار میکردی؟

با تعجب به هزار زور و زحمت گفتم من تو باغ بودم ، اصلا من چرا اومدم بیمارستان

بابا خندید و گفت : به خانوم و نگا بعد از دو هفته به هوش اومده تازه میگه من چرا اومدم بیمارستان

با صدای تقریبا بلند گفتم دوووو هفته ، آخه چرا

مهرشاد گفت نمیدونم شما شال و کلاه کرده بودی که کجا بری، تو باغ گویا سرت گیج میخوره و از هوش میری

گفتم اینو که میدونم ، آخه چرا دو هفته

عمو مهدی گفت وقتی از هوش میری می افتی و سرت میخوره به لبه ی باغچه

آرتان ادامه داد

اخه باغ به اون بزرگی ، نمیدونم تو چرا باید لب باغچه راه بری

همه خندیدن

بابا گفت پسرم کی مرخص میشه؟

آرتان گفت وضعیتش که خوبه، حالشم که از من بهتره ، همین امروز یا فردا مرخص میشه

بعد با ی با اجازه از اتاق رفت بیرون

...

طبق گفته ی آقا دکتر همون روز مرخص شدم

رابطه ام با همه بهتر شده بود

خودمم نمیدونم فازم چیه ، ی روز خوبم و ی روز دپرس

تقریبا یک ماهه که از اون ماجرا میگذره

فردا شب قراره مراسم ازدواج مهرشاد و ترنم برگزار بشه

فکر کنم من بیشتر از همه ذوق و شوق دارم

دیروزم با دخترا رفتیم خرید

یدونه لباس خوشگل مشکی انتخاب کرده بودم که بچه ها نداشتن بخرمش

دیگه منم بیخیال شدم و لباس مجلسی قرمز و بلندی خریدم

وای واقعا قشنگ بود و دل تو دلم نبود که شب عروسی بشه و من بیوشمش

عین این بچه ها تو خونه راه میرفتم و قر میدادم

کلا حالم از این رو به اون رو شده بود

فکر کنم وقتی سرم به سنگ باغچه خورد ، سیم هام به حالت اولیه برگشتند

تازه یادم افتاد که کفش نخریدم

وای خاک به سرم

به هانی اس دادم که گفت شرمنده با مامانم و رها تازه از خرید اومدیم حال و حوصله ندارم

به فاطمی اس دادم که کلا پیچوند و از زیرش در رفت

تنها آرزو مونده بود

رفتم طبقه ی بالا

آرتان و آرزو و زنمو تو سالن نشسته بودن و داشتن فیلم میدیدن

امروز جمعیس آهان پس بگو چرا آرتان خان تو خونه اند

به جمعیسون پیوستم

سلام علیک کردیم

بعداز چند دقیقه گفتم آرزووووو جووونمم؟؟؟

آرزو درحالی که به تی وی زل زده بود گفت چی میخوای؟

با التماس گفتم میای بریم خرید به خد.....

نذاشت حرفم تموم شه و گفت آی مائده حرفشم نزن

به خدا اصلا حال و حوصله ندارم

با حرص گفتم لوس نشو دیگه ، تنهایی نمیتونم برم

گفت آرتان میخواد بره لباس بخره توهم باهات برو

با ذوق به آرتان نگاه کردم

با التماس گفتم آررررتتتت؟؟؟

نذاشت ادامه بدم و گفت نه

زنمو گفت عع آرتان لوس نشو دیگه مگه الان به آرزو التماس نمیکردی باهات بیاد ، مائده میاد دیگه چه فرقی داره

لبخند دندون نمایی زدم

معلوم بود آرتان میخواد حرص من و در بیاره چون گفت آخه این سلیقش خوبه؟؟؟؟

گفتم ایش خیلی هم دلت بخواد ، اصلا با یکی دیگه میرم

بلند شدم برم که آرتان گفت شوخی کردم بابا برو حاضر شو تا بریم

با ذوق گفتم راست میگی؟

بلند شد و درحالی که به اتاقش میرفت گفت آره فقط زود حاضر شو که حالو حوصله ندارم

سریع رفتم تو اتاقم

مانتوی سرمه ای با شال و شلوار مشکی پوشیدم

سریع کمی رژ زدم

مژه هام که به اندازه ی کافی بلند هست

موهام و سریع بافتم و از پشت انداختم توی مانتوم تا دیده نشن

به مامان اطلاع دادم و رفتم تو باغ

آرتان دم فراری خوشگلش ایستاده بود

نگاهی به تیپش کردم

تیشرت سرمه ای و شلوار مشکی

به به ست هم که کردیم

ولی شیطونه میگه بزnm لهش کنما

بیشعور با اون تیشرتش هیکلشو به نمایش گذاشته بود

همینجوری محو نگا کردنش بودم که گفت سوار نمیشی

پختم بابا

بدون هیچ حرفی سوار شدم

توی راه جز پرسیدن آدرس پاساژ حرفی نزدیم

وارد پاساژ شدیم و اول رفتیم قسمت مردونه

شونه به شونه ی همدیگه راه میرفتیم

البته شونه به شونه هم که نه

من با قد 170 پیشش جوجه بودم ، فکر کنم قدش 190 اینا باشه

نردبون دراز !!

پشت ویتترین کت و شلوار مشکی و شیکی و دیدم

مردۀ تعجب کرد و خودشو جمع و جور کرد و نیشش و بست

خدایی دمم گرم ... جذبه رو داشتید
ماشالله ماشالله برم اسفند برای خودم دود کنم
در حال چرت و پرت گفتن با خودم بودم که آرتان اومد بیرون
آخه من میگم سلیقم حرف نداره ها
ولی لامصب این آرتان پدرسوخته چقدر جذاب شده با کت و شلوار
لبخند ژگونه زد و گفت چطوره
نگاهی به سرتاپاش کردم و گفتم عالیه
تو آیین به خودش کرد و از مسخره گفت چه جذاب شدم
خندیدم و گفتم اعتماد به سقفت تو حلقم
خندیدو رفت لباس و دربیاره
برعکس قبل سریع اومد
رفتیم پیش فروشنده و با گفتن قیمت شاخ درآوردم
اه اه اه
حیف یک و پونصد که بدی به کت و شلوار
آرتان پول و حساب کرد و رفتیم که برای من صندل بگیریم
دختر جوری به من و آرتان نگاه میکردن که نگو
دو سه تا دختر داشتن به آرتان نخ میدادن
آرتان هم که عین خیالش نبود
وای خدایا عجب دور و زمونه ای شده
یکی از اون دخترای جلف اومد سمت ما
منم که جوگیر... به غیرتم بر خورد
دستش و گرفتم
آرتان با تعجب به دستامون نگاه کرد و هیچی نگفت

با غرور از پیش اون سه تا رد شدم

وای مادر جان !! جوری نگام کردن که ی لحظه ترسیدم

ووااا خدا شفاشون بده

تا از پیش اونا رد شدیم دستشو ول کردم

سریع ی صندل قرمز انتخاب کردم و خریدم

از پاساژ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم

_ ساعت چنده؟؟

آرتان گفت 6

_ وا یعنی دوساعته که خرید کردیم

خندید

_ فکر کنم رکورد زدی

_ دقیقا

تا رسیدن به خونه بازم هیچی نگفتیم

از ماشین پیاده شدم و تشکر کردم و وارد خونه شدم

عروسی با خوبی و خوشی تموم شد

خیلی خیلی خوش گذشت

حس بدی داشتم که مهرشاد داره میره اما وقتی میدیدم ترنم میتونه داداشم و خوشبخت کنه این حس بدم از بین رفت

سامیار پسر عمو مرتضی از آمریکا خودشو رسوند و همه رو سوپرایز کرد

برعکس آرتان و آرمان که چشماشون طوسی بود ، آرزو و سامیار چشماشون مشکی بود.

دم خونه مهرشاد و ترنم وایساده بودیم

ترنم داشت بغل خاله گریه میکرد

اه اه

انگار میخواد بره سفر قنده هار

همه با لبخند به این صحنه نگاه میکردن

بالاخره بعد از کلی عر عر کردن ، نه بخشید گریه کردن

از هم جدا شدن

ترانه (آبجی ترنم) جوری که خودمون بشنویم خوند

امشب چه شبیست شب....

سریع یدونه زددم پس کله که باعث شد شوهرش رضا بلند بزنه زیر خنده

بالاخره بعد از کلی ماچ و ب*و*س*ه اونا رو شوت کردیم تو خونه و رفتیم خونه هامون

یک ماه از عروسی میگذره

داشتم چمدونم و میبستم

چون آرزو خانوم و فاطی خره ه*و*س شمال کردند

قرار شد که من و فاطی و هانی و آرزو و ترنم با سامیار و فرشاد و آرمان و آرتان و مهرشاد بریم

هانی رو که به هزار زور و زحمت راضی کردیم که بیاد

عمو های عزیز بنده اجازه صادر نکردن که فرشید و شیوا بیان

نمیدونم چرا !!!!!

همه حاضر و آماده تو حیاط ایستاده بودن

رفتم و به جمع سلام کردم

همه به سمت پارکینگ رفتیم

سریع گفتم من که میخوام ماشینم و بیارم

فرشادم بعد من گفت منم همینطور

مهرشاد هم گفت منم میارم

_پس حله

همه ی دخترا به جز ترنم سوار ماشین من شدن

ترنم و مهرشاد هم باهم اومدن

بقیه ی پسرا هم سوار ماشین فری قشنگ شدن (منظورم فرشاده)

ولی میگما

ضایع نیست ی جنسیس پیش فراری و لامبورگینی؟؟

نه بابا چیش ضایعس

دلشونم بخواد

ماشین به این خوشگلی

شیطونه میگه ماشین بابا رو کش برم ولی شیطونه غلط کرده :

داشتم ماشین و میبردم بیرون که بابا جون و مریم جون (مامان هانی) وزنمو ها و مامانم و دیدم که منتظر ما بودن

اوووف حالا انگار کجا میخوایم بریم

شیشه و دادم پایین

باباجون با لبخند گفت دخترای گلم مواظب خودتون باشید

رابطه ام با باباجون خیلی خوب شده بود

همه باهم گفتیم چششششم

بالاخره بعد از کلی سفارش راه افتادیم

داشتم با خیال راحت رانندگی میکردم که فاطی گفت

اای بابا ی آهنگی ، کوفتی ، زهرماری بزار بابا دلمون گرفت

_ باشه بابا چرا میزنی

ضبط و روشن کردم

آهنگ (از خدامه) از یاسین پخش شد

تو دلت باهامه من از خدامه

که با من باشی عزیزم

وقتی باشی باهام هیشکیو نمیخوام

دنیا مو به پات میریزم

تو شدی جونم میدونم خوبیا تو

به تو مدیونم میمونم همیشه با تو

کیو میشناسی قد من عاشقت شه

نگیری از من خنده هاتو

((هممون شروع کردیم خوندن))

کی هوادار تو میمونه من دیوونه با توام تنها

کی به جز من تو رو میفهمه تو شدی سهم دلم از دنیا

کی هوادار تو میمونه من دیوونه با توام تنها

کی به جز من تو رو میفهمه تو شدی سهم دلم از دنیا

داشتنت چقد خوبه هر چی پیش اومد خوبه

خوشبختیم به تو وابسته اس

بیخیال غم میشم دوباره خودم میشم

از این عشق مگه بهتر هست

همرامی همراهم محو تماشاتم

که انقدر زیبایی

هر چی میگذره بازم بیشتر میشه احساسم

مرسی که اینجایی

((دیگه دست از خوندن برداشتیم ، کلا عربده میکشیدیم))

کی هوادار تو میمونه من دیوونه با توام تنها

کی به جز من تو رو میفهمه تو شدی سهم دلم از دنیا

کی هوادار تو میمونه من دیوونه با توام تنها

کی به جز من تو رو میفهمه تو شدی سهم دلم از دنیا

اهنگ تموم شد..

سرم و چرخوندم

وا بسم الله

سامیار و آرتان و آرمان و فرشاد داشتن با دهن باز و چشمای گرد شده نگاهمون میکردن

اینا چرا اینجوری شدن

یاد آهنگ خوندنمون افتادم و بلند زدم زیر خنده

خو معلومه بایدم تعجب کنن

فاطی و آرزو که داشتن اون عقب بندری میرقصیدن

هانی هم عین این آمازونی ها دستش و به جهات مختلف تکون میدادن

منم که ی دستم رو فرمون بود و با دست دیگم بشکن میزدم

با صدای موج دریا انگاری آرامش به وجودم تزریق میشد

همه لب دریا نشسته بودیم و سکوت کرده بودیم

انگار همه نیاز به آرامش داشتن

انگار همه محتاج دریا بودن

تو فاز دریا بودم که آرزو اعتراض کرد

_ای بابا مردیم از گرسنگی

گفتم _ میخوای باز از اون املت های خوشمزم برات درست کنم

_وای ن ن دستت درد نکنه از گرسنگی بمیرم بهتره تا املت سوخته ی شور تو رو بخورم

_واقعا ممنونم که به املت من انقد ارادت داری

همه زدن زیر خنده

بلند شدیم رفتیم توی ویلا

ویلائی که اومدم ویلائی ما بود

ویلا کاملاً روبروی دریا قرار داشت که کلاً سه طبقه ی هشتصد متری بود

طبقه ی پایین یعنی زیر همکف سالن کوچیکی با باشگاه جمع و جور و استخر قرار داشت

من نمیدونم استخر برای چیشون بود:

طبقه ی اول هم کلاً سالن بود و طبقه ی دوم هم ده تا اتاق بود

همه تو اتاقا مستغر شدیم

(چنان گفتم مستغر شدیم که انگار دارم به فرمانده ی عملیات گزارش میدم)

خلاصه بعد از کلی دعوا بر سر اتاقا و بزن بزن رفتیم بیرون ناهار و خوردیم و باز برگشتیم ویلا

از شدت خستگی همه خوابیده بودند

ولی من و فاطمی و هانی و ارزو عین جغد بیدار بودیم

ترنم خانومم که بغل آقاشون داشتن لالا میکردن

هانی_مائده گیتارت و آوردی

_آره مگه میشه من گیتارم و جا بزارم

_پس بیاید بریم لب ساحل

آرزو با ذوق گفت آخ جووون بریم

دم ساحل نشسته بودیم

_ی دهن برامون میخونی بانو

با صدای فاطمی به سمتش برگشتم

_نخیر افتخار نمیدم

_چرا

_بعدا الان حسش نیست

_اوکی ما رفتیم تو ویلا نمایی؟

__واا تازه اومدی که

ادای من و در آورد : بعدا میایم الان حسش نی

__ به درک برو گمشو

هانی و آرزو بدون هیچ حرفی پشت فاطی راه افتادن

توی حس و حال خودم بودم که حس کردم یکی کنادم نشست

وا

بسم الله این دیگه کیه؟؟

یک پسر فوقولعاده چندش با پیرهن صورتی

من که دخترم روم نمیشه صورتی بپوشم ولی این یارو..

عع کی هوا تاریک شد؟؟

خواستم بلند بشم که پسر دستمو گرفت

چیشد؟؟؟؟

چه غلطی کررررررر؟؟؟؟

با عصبانیت گفتم دستم و ول کن

__ کجا خوشگله وایسا در خدمت باشیم

__ خفه شو دستمو ول کن وگرنه بد میبینی

__ اگه ول نکنم چی میشه

خواستم با پام بکوبم تو فرق سرش

(مثلا ما کاراته کار بودیم البته بگم والیبالیست و فوتبالیست هم بودم

ماشالله از هر انگشتم ی ورزش میباره) که پشت من نمیدونم کی بود که به مشتی به دهن اون یارو زد و گفت این میشه

به به از صداش فهمیدم سامیاره

خدایی چه پسر عمویی دارم دلتون بسوزه :

با مشتی که سامیار زد اون پسر فرار کرد

_ دمت جیییز برادر

_ چاکریم

_ البته اگه نیومدی بودی الان لهش میکردم

_ بله بله

_ تو چرا اومدی اینجا

_ کمکم میکنی مائده

با تعجب گفتم چی شده؟

با من و من گفت راستش.. راستش

_ بگو دیگه

باز با من و من گفت ببین من... من... دوستش دارم

با ذوق گفتم کیو؟؟؟

باز من و من کرد و تا خواست بگه این فاطی الاغ اومد

ای به خشکی شانش

_ بچه ها بیاید بریم ی دست والیبال بزنیم

خواستم بگم تو برو تا از زیر زیون سامیار حرف بکشم

که دیدم سامیار موافقت کرد و به سمت ویلا حرکت کرد

اوهوع چه سر به زیر شده بچمون

منم بلند شدم و با فاطی وارد ویلا شدیم

به به همه که جمعشون جمعه

رفتم سمت بچه ها که دیدم دارن برای هم کرکری میخونن

فرشاد و آرمان و ترنم و سامیار یک طرف وایساده بودن

مهرشاد و آرتان و آرزو و هانی هم طرف دیگه وایساده بودن

مهرشاد تا من و دید کشیدم سمت خودشوگفت : فاطی واس شما خواهر گلمم واسه ما

فرشاد سریع اعتراض کرد نه بابا یوقت زیادیت نشه

_ نگران نباش

وقتی چرت و پرت گفتن دوتا شازده تموم شد من و فاطی رفتیم لباسامون و عوض کنیم

سویشرت شلوار ورزشی طوسی رنگی پوشیدم و زیرشم ی تیشرت ورزشی صورتی چرک

خواستم تاپ بیوشم که گفتم شاید خواستم سویشرت و درارم

پس بیخیالش شدم

موهام و به هزار زور و زحمت دم اسبی بستم و رفتم پایین

همه آماده بودن

ترنم و آرزو به بهونه ی اینکه حال و حوصله ندارن بازی نکردن

ترنم سکه انداخت و قرا شد ما سرویس بزنیم

هانی به عنوان پاسور وایساد

مهرشادم شد دریافت کننده

من رفتم که سرویس بزنم

توپ و پرتاب کردم و ی سرویس پرشی توپ زدم و این شد که بازی شروع شد

خلاصه ست اول و که ما 25_20 بردیم

ست دوم و متاسفانه اونا 25_22 بردن

ست سوم و باز ما بردیم

ست چهارم هر دو 25_25 شدیم

ترنم داد زد بازی به 27 شروع کنید

سامیار اون طرف سرویس و زد که مهرشاد جمعش کرد

هانی پاس داد بع آرتان و اون خوابوندش تو زمین

_ آخخخخخ جووون

فرشاد داد زد زیاد خوشحال نشو عمو جون

براش زبون درازی کردم

ای خدا من مائده نیستم اگه این ست و نبرم

به هانی چشمک زدم و اماده ی اجرای نقشم شدم

آرتان سرویس زد

به زور جمعش کردن و فاطی توپ و فرستاد تو زمین ما

به به حالا وقتشه

مهرشاد توپ و دریافت کرد و به سمت من فرستاد

پریدم که مثلا توپ و پاس بدم به آرتان

فرشاد و سامیار و آرتان سه تایی رفتن که دفاع کنن

به به زمین که خالیه

سریع بدون هیچ دردسری مسیر دستم و تغییرر دادم

و یووووو هوووووو

توپ خوابید تو زمینشون

همه ی بچه ها داشتن جیغ و داد میکردن

منم عین این کلی ها میپریدم بالا و برای فرشاد زبون درازی میکردم

بعد از کلی جروبخت رفتیم شام و کوفت کردیم و به خاطر خستگی زیاد سریع خوابیدیم

تقریبا خورشید داشت غروب میکرد و ما بعد از اینکه خرید کردیم و کل شهر و گشتیم ، لب دریا اومدیم

مشغول بحث و گفت و گو بودیم که هانی با عجله گفت بلند شو

_ چی میگی؟؟؟

با استرس فراوان گفت تورو قرآن پاشو بیا بریم داخل ویلا

وا بسم الله

این چرا اینجوری میکنه

به بقیه ی بچه ها نگاه کردم

همه با چشمای گرد شده و مهرشاد و فرشاد با خشم به پشت سرم نگاه میکردن

کنجکاو شدم که پشتم و بینم

خواستم برگردم که فاطمی صورتم و گرفت و گفت بیا بریم

با خشم گفتم اه ولم کن ببینم

سریع دستشو کشیدم و برگشتم

وای خدای من ...

نه!! نه!!

این حقیقت نداره

این مردی ایستاده و به دریا خیره شده سپهره؟؟

خدایا باورم نمیشه

نامرد آخه چرا بعد از پنج سال پیدات شده

آخه چرا بعد از اینکه من زلزله شده بودم اومدی؟؟

.....

تند تند نفس میکشیدم

عرق سردی روی پیشونیم بود و داشتم به مردی که من و شکست و رفت نگاه میکردم

دوست داشتم برم جلو

ولی نه

بغض به گلوم چنگ زد ، نمیدونستم چیکار میکنم ، نمیدونستم که چی میگم

فقط خاطرات پنج سال پیش توی ذهنم مرور میشد

حالم بد بود

فاطمی دستای سردم و توی دستاش گرفت

دستم و کشیدم و با چشمای بسته راه ویلا رو در پیش گرفتم

که ناگهان به چیزی برخورد کردم

با بغض چشمام و باز کردم که بچه ای رو روبه روی خودم و دیدم

بچه گفت عه خاله خو قصرم و خراب کردی

با معذرت خواهی کوتاه خواستم برم که صدایی شنیدم

_مائده؟؟

سر جام خشکم زد

حتی پلکم نمیزدم

بازم اون صدا

_مائده؟؟؟

برگشتم به سمتش

با تعجب به من نگاه میکرد

مهرشاد اومد دستمو کشید تا من و ببره اما من یک میلی متر هم آونطرف طرف نرفته بودم

باز گفت مائده؟؟؟

اشک تو چشمام جمع شد

همینجوری محو تماشا کردنش بودم که دختری به سمتش اومد و گفت سپهری ، ستاره کجا رفت؟؟؟

این دختر.... این دختر.... همون نازیلا بود

همونی که سپهر من و به خاطر اون ول کرد

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم

سد اشکام شکست و سیل اشک روی چشمام جاری شد

نازیلا با تعجب من و نگاه میکرد

صدای آرتان و از کنارم شنیدم که گفت نازی؟؟؟؟

با نگاهی اشک آلود به آرتان نگاه کردم

داشت با تعجب به نازیلا نگاه می ردم

واای

یعنی زن سپهر، نازیلا، همون نامزد آرتان بود

خدایا اینجا چه خبره

اون بچه دوید بغل سپهر و گفت بابا، بابا

دیگه طاقت نیاوردم

نمیفهمدیم که دور و برم چی میگذره

خیلی بد شکستم خیلی

با دو رفتم به داخل ویلا و خودم و به اتاق رسوندم

آروم آروم به سمت آئینه حرکت کردم

اشکای نامرد

سپهر نامرد

دنیای نامرد

همتون نامردید همتون آشغالید

برس و به سمت آئینه پرت کردم تا دیگه تصویر خود بدبختم و نبینم

آئینه تکه تکه شد

یک تیکه از شیشه رو برداشتم

با حق حق اون و روی رگم گذاشتم

انگار کسی درونم گفت بچه بازی درنیار

با خشم شیشه رو پرت کردم و روی تخت نشستم

اشکای مزاحم طاقتم و بریده بودن

در اتاق باز شد و هانی و فاطی و بقیه ریختن داخل

دیگه برام مهم نبود که کسی اشکام و ببینه

مهرشاد اومد بغلم کرد

_ آجی ، ترو خدا آروم باش

_ دیدی مهرشاد اون .. اووون بچه بهش گفت بابا

حرفی نزد

آرتان اومد روبروی تخت نشست و سرشو و گذاشت روی زانو هاش

باورش برام سخت بود

باورم نمیشد نازیلا همون نازی ای باشه که آرتان دوستش داشت

چقدر دنیا کوچیکه

همه سکوت کرده بودن و سکوت اتاق و حق حق من میشکست

سرم و روی شیشه ماشین گذاشته بودم

این دفعه هانیه رانندگی میکرد ومنم جلو نشسته بودم

با تک بوقی که زد مش رحمت در و باز زد و شروع کرد به احوال پرسی

از این که حتی نگاهشم نکردم و فقط زیر لب سلام گفتم تعجب کرد

ماشین و برد توی پارکینگ.

بدون هیچ حرفی چمدونم و برداشتم و به اتاقم رفتم و در و قفل کردم

صدای مامان و مهرشاد و بابا میومد

گوشمو گرفتم و سرمو روی میز گذاشتم

از تموم صدا ها متنفرم

از صدای مائده گفتن اون آشغال متنفرم

از صدای بابا گفتن اون بچه متنفرم

از همشون متنفرم

سپهر ازت متنفرم....

از اون روزی ازت متنفر شدم که بهت زنگ زدم و نازیلا جواب داد

هی خدا .. من چرا انقد باید تحقیر بشم چرا انقد باید بشکنم

((_ الوو سپهر؟

_ سلام

_ شما

_ شما تماس گرفتید بعد از من میپرسید شما

_ این شماره مگه مطلق به آقای ریاحی نیست؟

_ اوه بله من همسرشون هستم ، سپهر نیست اگه پیغامی دارید بهش برسونم

_ یعنی چی خانم ، نامزد من از کی تاحالا شده همسر شما

_ لطفا مزاحم نشید فکر کنم اشتباه گرفتید

_ یعنی چی اشتباه گرفتم

و صدای سپهر که گفت نازیلا ، خانومم حاضر نشدی؟؟؟

و صدای بوق بوق که پیغام قطع شدن مکالمه رو میداد))

اون موقع بود که صدای شکسته شدن قلبم و شنیدم

اون موقع بود که تحمل زندگی واسم سخت شد و از سپهرم متنفر شدم

از نازیلا هم متنفرم

اون با دادن یک نامه باعث بی اعتمادی خانواده به من شد

آروم آروم اشکا روی گونم میرختن

اون آشغال باعث شد که من یک ماه توی اتاقم حبس بشم

لعنت بهت نازیلا

((وقتی نامه ای از طرف سپهر اومد همه تعجب کرده بودیم

فقط فهمیدم که توی اون نامه حرف از رابطه ی دروغین من و سپهر بود

از همون موقع بود که به من به عنوان یک دختر خراب نگاه میکردن

فقط فاطمی و هانی و مهرشاد و فرشاد به من تهمت نزدن

فقط اونا بودن که از من حمایت میکردن

حتی مامان هم از ترس بابا و باباجون سکوت کرده بود
اما وقتی که سپهر خودش با باباجون تماس گرفت و گفتش که اون نامه دروغ بوده
همه خوب شدن و انگار نه انگار به من تهمت زدن
ولی من از اون روز تبدیل به یک تیکه سنگ شدم...))
یک هفته از اون ماجرا میگذشت
تونستم خودم و بسازم ، نه مثل قبل ، ولی باز...
دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست
فقط تنها چیزی که میخوام مرگه
خودمم نمیدوم چرا؟
نمیدونم چرا انقد نا امید و بی خیال شدم
سپهر دیگه برای من تموم شده بود
انگار کسیه که مرده بود
به همین راحتی
آرتان هم که بعد از دیدن نازیلا و سپهر و فهمیدن اینکه اونا باهم ازدواج کردن از نازیلا متنفر شد
_مأده؟؟؟؟
انقد توی افکارم غرق شده بودم که حواسم به هانی نبود
_بله؟
_بیایاااا دیگه
_آخه من براچی باید تولد دوست تو پیام
_لوس نشو ، خودش گفت به تو بگم
_نه
_کدوم لباس تو میپوشی
_گفتم که نه

_خواهش میکنم

جوری نگام کرد که مثلاً خرم کنه منم که میدونستم تا دوساعت مخ من و میخوره گفتم باشه

سریع بوسیدم و پرید جلوی کدمم و سرشو و فرو کرد توش

با بیحالی گفتم دنبال چیزی میگردی

_آره ، مگه قرار نیست که لباس بپوشی

هیچی نگفتم و روی تختم دراز کشیدم .

بعداز پنج دقیقه گفت _ میگما این چطوره؟؟

برگشتم و نگاهش کردم

لباس کوتاه و پرنسسی مشکی برداشته بود که توی بخشی از لباس طلایی کار رفته بود و کفش طلایی

_برای تولد کسی که نمیشناسمش انقد باید تیپ بزنم

_ زر مفت نزن

جدی نگاهش کردم که یک لبخند دندون نما زد

خلاصه

این رفیق دیوونه به زور موهام و اتو کرد و منم مجبور کرد موهاش و فر کنم

بعد از سه ساعت آرایش کردن برگشت ببینه که من چیکار کردم که بیچاره کلا پنچر شد

محکم کوبید رو سرم و وسایل آرایشش و آورد

منم که هیچی نمیگفتم

وقتی آرایش کردنش تموم شد لباسو پوشیدم و رفتم جلوی آینه

فرقمو باز کرد بود و دوطرفش و پیچ داده بود و با یک گیره ی طلایی در پشت موهام بسته بود

آرایشمم ترکیبی از طلایی و مشکی بود

هععی خوب بود البته مهم نبود برام

خواستم لباس و دربیارم و مانتوم و بپوشم که اعتراض کرد

_ها؟؟؟

مامان و زنمو شیدا بغلم نشسته بودن

حوصلم سر رفته بود

داشتم به مسخره بازی های مهرشاد و آرمان و شیوا نگاه میکردم که چشمم به آرتان خورد

هه خوش به حالش چه خوشه...

چشم چرخوندم و بقیه رو دید زدم

فکر کنم بین این فاطی و سامیار خبراییه

همینجوری وقت گذشت و گذشت که بالاخره به اسرار نگین کیک و آوردن

شمع 25 سالگیم و روش گذاشتن

تا خواستم فوت کنم و به این جشن مسخره خاتمه بدم زن عمو پروانه داد زد

_اوا وایسا

_چی شد زن عمو؟؟؟

_نمیخواهی آرزو کنی

با کلافگی چشمامو بستم و از ته دلم آرزو کردم

و شمع و فوت کردم

صدای دست بلند شد بعدشم با نگین سر خودمو بردم

(سوء تفاهم نشه ، عکس روی کیک عکس خودم بود)

دنبال بهونه بودم که از اینجا فرار کنم و برم بخوابم که سامیار گفت

_ حالا چه آرزویی کردی ؟؟؟؟

مهرشاد گفت _ زود باش اعتراف کن

نگینم پرید وسط بحث و گفت _ بگووو بگووو بگووو

با چهره ای بی تفاوت گفتم _ چیز مهمی نیست

رها (خواهر هانی) _ خب بگو دیگه آبجی

بلند شدم

همه سکوت کردند و کنجکاو نگاهم میکردن

خب اگه میخوان بدونن چرا نگم؟؟

با پوزخند گفتم :

آرزو کردم شمع سال بعد تولدم و روی سنگ قبرم فوت کنید ..

صدا از هیچکس در نمیومد

مامان خواست چیزی بگه که سریع گفتم

_ممنون از زحمتی کشیدید ، شب همگی خوش

و بی توجه به صورت های تعجب کردشون از خونه زدم بیرون و وارد اتاقم شدم

لباسم و عوض کردم و موهای مزاحمم و بافتم

حتما باید به آرایشگاه برم ، آروم زمزمه کردم

(خانم سنگی و چه به موی بلند)

نمیدونم چرا یک اشک مزاحم از چشمام پایین اومد .

سریع پشش زدم و رفتم توی بالکن نشستم.

زندگی پوچ و بیهوده

بدون تصمیم

بدون هدف

زندگی من تموم شده است

نه هیچ کسی که دوستش داشته باشی

نه هیچ کسی که دوستت داشته باشه

واقعا مزخرفه

تو همین فکرها بودم که صدای در و شنیدم .

با بفرمایید من در باز شد و بابا اومد داخل

تعجب کردم

بلند شدم و رفتم جلوش و گفتم

_ جانم بابا ، کاری داشتی؟؟؟

بدون هیچ حرفی روی کاناپه ی تک نفره ای که توی اتاق بود نشست

منم به تبعیت از اون ، کنارش روی اون یکی مبل تک نفره نشستم

همینجوری توی سکوت به زمین نگاه میکردم که با سوالی که بابا گفت شکه شدم

_ هنوزم دوستش داری

با پوزخند سرمو بلند کردم و گفتم

_ معلومه که نه

_ پس چرا آرزوی مرگ داری (باصدایی که بغض داشت ادامه داد)

دختر محسن تهرانی باید آرزوی مرگ کنه؟؟

نمیدونم چرا اینجوری شدی

مائده ، دخترم ، من درکت میکنم ولی دیگه این ماجرا رو تمومش کن

به خاطر خودت ، به خاطر گریه های مادرت ، به خاطر تموم ما...

پریدم وسط حرفش و گفتم

_ واقعا نمیدونید چرا اینجوری شدم؟؟؟

بابا سکوت کرد

منم سکوت کردم

چند ثانیه بعد بدون اینکه حرفی بزنه رفت بیرون

یک پوزخند مسخره روی لبم جا خوش کرد

همیشه بحث من و بابا بدون نتیجه بود

بازم رفتم توی بالکن و بدون هدف به درخت های استوار و پابرجا خیره شدم

صدای خش خش برگ میومد

با تعجب خودم و از بالکن آویزون کردم اما چیزی دست گیرم نشد

اولش خواستم بیخیال شم و برم بخوابم،
اما با خودم گفتم نکنه دزد باشه
با این خیال سریع پایین رفتم .
هیچ برقی روشن نبود
اهع اینا هم که خوابیدن
آروم آروم به سمت صدا حرکت کردم
خودم و بین درخت ها پنهان کرده بودم
سرمو آروم از پشت درخت آوردم بیرون که دوتا دختر و دیدم
خواستم برم جلو و مثل بروسلی شروع کنم کتک کاری و که فهمیدم این دوتا میمون ، هانی و آرزو اند
رفتم پیششون
با صدای پای من سریع برگشتن
نمیدونم چرا انقد هول کردن .
آرزو آروم گفت بشین
با تعجب نشستم و گفتم
_ اینجا چه خبره؟؟؟
با این حرفم هانی دستش و گذاشت روی دهنم
اینم دیوونستا
آروم زمزمه کرد
_ مائده دو دقیقه خفه شو خواهر ، فقط جلو رو بنگر
یک اخم وحشتناک کردم و به روبه رو نگاه کردم.
فاطمی و سامیار داشتن با هم صحبت میکردن
خب که چی؟
دارن صحبت میکنن دیگه

خواستم برم که هانی دستم و گرفت و گفت: فعلا نمیخواه بری ، صدای پاهات و میشنون

با اون اخم غلیظ ادامه دادم

_ بشینم اینجا چیکار کنم ...

آرزو پرید وسط حرفم و گفت :

_ اونجا رو بنگرید

سریع به سمت فاطی اینا برگشتم

فاطی خواست بره که سامیار دستش و گرفت

سامی ، فاطی و برگردوند طرف خودشو دستش و ابراز احساسات کرد

چشمای من که داشتن از حدقه در میومد

دهن و هانی و آرزو هم عین چی باز مونده بود

فیس تو فیس بودن و کم کم داشت ماجرا مثبت 18 میشد که ناگهان آرزو داد زد

_ وای هانی ببین این سویچ من اونجا نیست

با این حرف آرزو ، فاطی با شتاب از سامیار جدا شد

برگشتم و یدونه کوبیدم رو سر آرزو و از جام بلند شدم

بلند گفتم _ آرزو اینجا هم نیست

و برگشتیم سمت اون دوتا

هانی با تعجب گفتم : عع شما اینجا چیکار میکنید؟

کنجکاو ، به سمت اون دوتا رفتیم

سامیار گفت: شما این موقع شب ، اینجا چیکار میکنید

آرزو معترض گفت : این سوال و ما باید از شما دوتا بپرسم

فاطی معلوم بود که هول شده ، با من و من گفت

_ ام...چیزه ... خب

هانی با خنده گفت :

_ لازم نیست چیزی بگی ، همه چیزو خودمون دیدیم ، دیگه بریم بخوابیم ، شب خوش

فاطی که سرخ سرخ شده بود

سامیارم که ریلکس ایستاده بود

آرزو با لحن شوخی گفت _ راستی مبارک باشه

فاطی سرشو انداخت زمین

نمیدونم چرا کرم درونم فوران کرد و گفتم

_ ما میریم ، شما هم راحت باشید

داشتیم میرفتیم که برگشتیم و دیدیم همون جوری مثل چوب خشک ایستادن

آرزو داد زدم : ادامه بدید بابا ، ما که رفتیم

فاطی باز سرخ شد و بقیه به خجالت کشیدنش غش غش خندیدن .

هانی و به زور بردم به اتاق خودم و بدون هیچ حرفی گرفتیم خوابیدیم

_وای خدایا وای پدرم دراومد

آرتان برگشت و یه نگاهی بهم انداخت ،

درحالی که به راحش ادامه میداد گفت:

_راه بیا دیگه دختر، چقد تو تنبلی

با غیض گفتم :

_ تو خوب ، تو قوی ، تو ورزشکار ، ولی جون ننت دوديقه وایسا

آرتان با کلافگی ایستاد .

وقتی برگشت و وقتی قیافه ی پریشون و نفس نفس زدنم و دید زد زیر خنده و گفت:

_ آخه تو مگه مجبور بودی بیای کوه ؟

_ خوب حوصلم سر رفته بود..

آرتان باز خندید و نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت:

__ باشه بیا بریم رو اون سنگه بشینیم

__ بریم

با آرتان رفتیم روی اون سنگ نشستیم تا خستگیمون رفع بشه ...

تقریباً سه هفته از ابراز علاقه ی سامیار به فاطی گذشته بود .

امروزم جمعه بود و منم که حوصلم سر رفته بود .

دیدم آرتان داره میاد کوه ، منم جوگیر بلند شدم اومدم .

کاملاً واضح که تعجب کردین که چرا رفتارم تغییر کرده ، خب جونم براتون بگه که از اون روز آرتان و آرزو خیلی

باهام صحبت میکردند و سعی در خوب کردن من داشتن ...

که در کمال تعجب ، حرفاشون روی من اثر گذاشت و حالم از این رو به اون رو شد .

__ اهم اهم

با صدای آرتان برگشتم سمتش که با چشماش به دستش اشاره کرد

آخی بچم چه دلسوزه ، بطری آب و از دستش کشیدم و یه نفس میل کردم

وقتی تموم شد با مشت یدونه کوبیدم روی پای آرتان و گفتم

__ دمت جیز پسر عمو

__ چاکریم

خلاصه بعد از کوه نوردی و کرم ریختن آرتان و حرص خوردن من به خونه برگشتیم .

تو راه برگشت بودیم که آرتان شروع کرد صحبت کردن

__ نمیخوای با باباجون بهتر بشی

با بیحالی برگشتم سمتش و گفتم

__ میشه بیخیال شی

نفسش و با حرص فوت کرد و گفت

__ نمیدونم چرا به همه ی حرفام و جز این گوش میکنی

__ صدبار به تو و آرزو گفتم که نفرت من از اون مرد هیچوقت تموم نمیشه

_ هعییی خیلی لجبازی

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم میدونم .

وقتی به خونه رسیدیم بدون تشکر از ماشین پیاده شدم .

آرتان وقتی از پارکینگ اومد با خنده گفت :

_ میدونم روز خوبی بود، خواهش میکنم این چه حرفیه

خندیدم و گفتم :

_ پدرم و درآوردی حالا انتظار تشکرم داری؟

آرتان دستاشو آورد بالا و گفت

_ تسلیم تسلیم ،

بعد لبخند بدجنسی زد و ادامه داد: راستی میخواستم برای ناهار ببرمت یه رستوران توپ ولی خوب تو زود خسته شدی

_ عع خیلی بدجنسی

خندید و وارد ساختمون آقاجون شدیم .

آرتان اول وارد خونه شد و همونجا دم در وایستاد .

وا !!!! اینم کم داره ها

چند بار کوبیدم پستش و گفتم :

_ نردبون بیا اینطرف ببینم

مثل چغندر وایساده بودم پشتمش که آقا رضایت داد و رفت کنار

تا وارد خونه شدم کپ کردم

فرشاد ، مهرشاد و که دستش بالا بود و انگار میخواست کسی و بزنه و گرفته بود و سپهر روبه روی اونها وایساده بود .

سپهر اینجا چی میخواد ؟

با حالت مسخره ای به سپهر نگاه میکردم ، همه وقتی صدای درو شنیدن به طرف ما برگشتن.

همینجوری مثل یک تیکه سنگ بی احساس بهش نگاه میکردم ، دیگه هیچ حسی بهش نداشتم ...

نه حس دوست داشتن و نه تنفر

اونم دیگه برام مثل بقیه ی آدماست....

هیچکس حرفی نمیزد .

آرتان با عصبانیت خواست بره که دستم و جلوش نگه داشتم و اون سر جاش موند.

همه با نگرانی نگاهم میکردند.

با قدم های محکم گام برداشتم و یک قدمی سپهر وایسادم ، سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش

چشمایی که قبلا من و دیوونه کرده بود

با لحنی سرد گفتم :

_ امرتون ؟؟؟

کاملا معلوم بود که از سرد صحبت کردن من جا خورد .

عع نه بابا ، پسره ی پررو نکنه انتظار داره بپریم بغلشو و مراسم ماچ و .. راه بندازم.

شروع کرد با من و من جواب دادن :

_ من ... ام ... خب

با همون لحن قبلیم گفتم :

_ آقای ریاحی اگه حرفی ندارید بفرمایید بیرون .

پوزخندی زد که جیگرم و سوزوند .

_ حالا شدم آقای ریاحی ؟؟؟

نفسم و با کلافگی بیرون دادم و روم و ازش برگردوندم ، خواستم برم که گفت :

_ مائده صبر کن ... میگم میگم ، من خواستم پیام اینجا و توضیحی بدم ..

بدون اینکه برگردم گفتم :

_ درباره ی چه مسئله ای ؟؟؟؟

دیدم باز خفه خون گرفت ، به سمتش بدگشتم که به باباجون اینا اشاره کرد .

با گفته ی من ، همه رفتن بیرون ، مهرشاد نمیخواست بره که آرتان دستش و کشید و بردش بیرون .

وقتی همه رفتن بی مقدمه گفت دوستت دارم .

درکی از این کلمه نداشتم ، شنیدن این کلمه از این مرد خنده دار بود ، بلند زدم زیر خنده ، مثل دیوونه ها قه قاه میخندیدن

اما سریع خنده ام جای خودشو با اخم عوض کرد ، با عصبانیت و صدایی با تن بالا گفتم :

_ تو خجالت نمیکشی

تو زن داری ، بچه داری ، بعد میای به من میگی دوستت دارم

آخه مگه من بازیچه دست تو ام

اومد جلو و خواست دستمو بگیره که با غیض گفتم

_ دست نجست و به من نزن ، واقعا تو خجالت نمیکشی ، بعد از پنج سال با زن و بچه اومدی و به من میگی دوستت دارم ، خیلی پستی سپهر خییلی ...

اشکام دونه دونه روی گونه هام فرو می اومدن و من اختیاری روشن نداشتم

سپهر با کلافگی گفت :

_ ترو خدا بزار بهت توضیح بدم ، خواهش میکنم

درحالی که از شدت عصبانیت ، نفس نفس میزدم گفتم

_ دیگه چی میخوای بگی ، حرفی مونده که بزنی ؟

_ خب دیگه چیکار کنم ؟؟؟ لعنتی من دوستت دارم

با داد گفتم :

ترو خدا حرمت این کلمه رو نگهدار ، تو من و دوس داری ؟؟؟ ، هه جالبه

خواست حرفی بزنه که ادامه دادم :

_ یادت رفته که دلم و شکستی ، یادت رفته من و خورد کردی و رفتی ؟ یادت رفته زن و بچه داری ؟؟؟ یادت رفته لعنتی ؟؟؟

درد باز شد بقیه با نگرانی وارد خونه شدند.

با داد به مهرشاد و فرشاد که جلو میومدن گفتم:

_ فقط یه لحظه چیزی نگید ، فقط یه لحظه بزارید خودم حرفم و بزنم ...

بعد روبه سپهر چرخیدم

تا نگاه من و دید گفت :

_ کاشکی میزاشتی توضیح بدم ، من ... من ... واقعا دوستت دارم ، ازدواجمم

دستم و اوردم بالا که خفه شد

پوزخند زدم و درحالی که اشک چشمام میریخت با لحن آروم گفتم :

_ زندگیم و بهم پس بده

آبروم و بهم پس بده

آخه لعنتی میدونی چقد به من تهمت زدن

آخه نامرد چرا وقتی یکی دیگه رو میخواستی چرا اومدی سراغ من؟

آخه چرا

_ ببین من....

باز دستم و اوردم بالا که خفه شد

_ از اینجا برو آقای ریاحی ، من دیگه هیچ حسی به شما ندارم

_ من میخوام جبران کنم ، باید بهت توضیح بدم

باز عصبانی شدم

داد زدم و گفتم : خب توضیح بده

شروع کرد به گفتن :

نازیلا دختر عمومی منه که اون ور زندگی میکرد ، من برای اقامت اونطرفم به حمایت های عموم نیاز داشتم ، نازی به من از رابطه ی سردش با نامزدش و جدا شدنشون گفت و به من ابراز علاقه کرد اما من شدیداً پشش زدم

اما اما ی روز من و به مهمونی دعوت کرد و من ابله .. من دیوونه ، نوشیدنی که نمیدونستم چی بود و خوردم و مست کردم ، نازی هم با حيله و فریب من و به خونم برد و من وقتی فهمیدم چی شده که کار از کار گذشته بود

.....

به خدا قسم اون مجبورم کرد که باهاش ازدواج کنم ، اون تهدیدم کرد که اگه ازدواج نکنم به عموم می‌گه که بهش ت.ج.ا.وز کردم و من تمام موقعیت های شغلی و تحصیلیم و از دست میدادم
با بهت به سپهر خیره شدم .

آرتان از اونطرف داد زد : دروغگوی پست و خواست به سمت سپهر بیاد که مهرشاد و باباجون و فرشاد جلوش و گرفتند .

مطمئن بودم که سپهر داره راست می‌گه

باورم نمیشد نازی انقد پست بوده باشه ، اما واسه من دیگه هیچ چیز مهم نبود .

ادامه داد :

_منو ببخش

_سکوت...

_میخوام جبران کنم

ناخواسته پوزخند زدم

_من میخوام بدستت بیارم

لبخند حرس دراوری زدم و گفتم : بهت گفته بودم که از دستم نده

ناگهان داد زد :

_د آخه لعنتی دوستت دارم

بازم بغض به گلوم چنگ زدم ولی مثل اون داد زدم:

_منم گفتم که دوستت ندارم

همینجوری خیره به من بود که آرتان یورش آورد سمتش و شروع کرد به کتک کاری

اهع این و کم داشتم ..

با التماس و جیغ و داد آرتان از سپهر جدا شد ، درحالی که باباجون و آرمان ، آرتان و به یکی از اتاقا میبردن
همونجوری داد میزد

_دروغ میگی ... نازیلا اینجور ادمی نبود دروغ میگی نامرد

نگام و از آرتان گرفتم و به سپهر که دماغش خونی بود نگاه کردم و گفتم :

_ به سلامت آقای ریاحی

از زمین بلند شد و گفت : من ...

پریدم وسط حرفش و گفتم

_بزار روشنتون کنم آقای محترم، من دیگه آدمی و به اسم سپهر نمیشناسم ، من از اون آدم متنفرم و دیگه

حسی بهش ندارم

شماهم بهتره برید و به خانومتون و بچتون برسید ..

به در اشاره کردم و گفتم : در خروجی هم از این طرفه

حتی یک قدمم برنداشت

صورتم و بالا اوردم و برای آخرین بار بهش نگاه کردم

صورتی فوقوالعاده جذاب

چشم و ابروی مشکی و هیכלی ورزشکاری

میتونست آرزوی هر دختری باشه

اما دیگه آرزوی من نبود....

چشمام به چشمای غمگینش گره خورد ..

اشکی بی ملاحظه از چشمم پایین اومد که سریع پشش زدم .

سپهر آرام آرام به سمت در خروجی رفت

مامان و زنمو ها که اون سمت بودن ، کنار رفتند .

چشمام و بستم و وقتی صدای بسته شدن در اومد

رو زمین افتادم

_ آاااااااااایی

_ دختر خوب دودیفه بصبر... آهان بیا تموم شد

خواستم برم جلو آینه که هانی داد زد

_ ووووواااایی چقددد جیگرر شدی

بعد عین آنگولایی های عزیز پرید بغلم

خندیدم و با ذوق بغلش کردم ...

بعد از تف مالی کردن هم رفتم جلوی آیینه ، وواای چه خوشگل چه خوشگل شدم امشب ..

موهام و که با هزار زور و زحمت فر کرد و آبشاری درستشون کرد

بدبخت نمیدونست با موهای بلندم چیکار کنه ..

با دقت به خودم خیره شدم

رژنی صورتی چرک که با رنگ طوسی لباسم همخونی جالبی داشت ، سایه یی از ترکیب طوسی و مشکی ، و کمی

رژ گونه و ریمل

همین

وای برم اسفند دود کنم

ماشالله ماشالله

به هانی نگاه کردم

اونم آرایشش کیپی من بود ولی موهاش و شینیون کرده بود .

ناسلامتی ساقدوش فاطمی خره ایمااا بایدم مثل هم باشیم ...

خب خب میدونم تعجب کردید !

تا از فضولی دق نکردید جونم براتون بگه که 3 ماه از ماجرای سپهر میگذره و امشب عروسیه

عروسی کی؟؟ فاطمی خره و سامیار گاوه

(لقباشون تو حلقهتون)

من و هانی و آرمان و آرتان هم ساقدوشیم ..

ما دوتا لباسمون شبیه همه با این تفاوت که برای من بلنده و برای هانی بالای زانوشه ..

(عکسش تو همون کانال هست)

با دستی که رو شونه هام نشست برگشتم و یه فرشته رو دیدم که تو لباس سفیدش میدرخشید .

با بهت به فاطمی نگاه کردم ...

چشم‌ام پر اشک شد ، زمزمه کردم : خواه‌ری چقد خوشگل شدی ..

فاطی پرید بغلم و با جیغ جیغ گفت

_ اه اه گریه مریه نکنیا ، بدم میاد از این لوس بازی

بعد من و از بغلش جدا کرد و گفت

_ ای بیش‌عور چقد جیگر شدی ..

اودم حرف بزدم که لحنشو مثل این دزدا کرد و گفت : ببینم میتونی یکی و امشب خر کنی

هانی با این حرفش زد زیر خنده و پرید بغل فاطی....

خلاصه بعد از تف مالی و قربون صدقه آرایشگر گفت که آقا دوماه تشریف آوردن .

وای فاطی و میگی مثل خر ذوق کرده بود

آروم در گوشش گفتم خاک تو سر شوهر ندیدت کنم و سریع از آرایشگاه زدم بیرون تا نزنه لهم کنه ...

دم در سامیار و دیدیم و بهش تبریک گفتیم .

داشتیم از پله ها پایین میرفتیم که تو پله ی آخر هانی پاش گیر کرد و نزدیک بود بیفته زمین ، اما کت آرمان و گرفت و بخیر گذشت

آخ من و میگی ، نشسته بودم زمین قهقهه میزدم

هانی هم داشت حرص میخورد

باصدای آرتان خندم و خوردم

_ بلند شو دختر آبرومون و بردی

بعد دستش و انداخت دور کمرم و بلندم کرد

جااانم؟؟؟ چه غلطی کرد؟؟؟

حیف که موهام خراب میشه وگرنه میزدم لهمش میکردم

آره جون خودم ، مگه من میتونم این اورانگاتون نردبون و بزدم؟؟

به آرتان و آرمان نگاه کردم

آخی گوگولیا

دوتاشون کت و شلوار مشکی پوشیده بودن با پیرهن سفید.

ماشالله هیکلم که هیکل نیست

با کمی جروبحث و وقت تلف کردن ، فاطی و سامیار هم اومدن و به سمت ماشینا رفتیم...

سامی و فاطی تو ماشین خوشگلشون که با گل های رز تزئین شده بود نشستند.

من و هانی و آرتان و ارمان هم رفتیم و سوار فراری خوشگل آرمان شدیم .

وقتی به آتلیه رسیدیم همه یورش بردیم و خودمون پرت کردیم داخل

منظورم از همه فقط خودم و این هانی ندید پدید بود .

خلاصه بعد از یک ساعت معطلی ، سامی و فاطی عکساشون و گرفتند ..

یه عکس همگی با هم گرفتیم و از اتلیه زدیم بیرون و به باغ رسیدیم

اوه اوه اینجاررو ، چقد شلوغ

بعد از ماچ و ب*و*س*ه و اون دوتا رفتن تو جایگاهشون نشستن....

چند ساعتی گذشته بود و منم بیکاررر، کنار میزی وایساده بودم و به هانی آرمان نگاه میکردم که با عشق به هم

نگاه میکردن و حرف میزدن

پس خبریه (:

این فرشاد و آرزو هم خیلی زیادی دوروبر هم میرفتن .

نگا نگا

همه اینا عاشق شدن و منم اینجا بیکار نشستم.

دلم میخواست یکم کرم بریزم اما خب غرورم چی میشه؟؟؟

بععهعله ..مثلا یه روز ما لقبمون خانم سنگی بوده ها

همینجوری خیره به اطراف بودم که پسری نزدیکم شد

شروع کردم به آنالیز کردنش ، بهتر از بیکار نشستن بود ..

چشما و موهای قهوی ای و لبای قلوه ای ، هیکلشم که اصلا خوب نبود ، بدبخت مثل چوب کبریت بود ..

با لبخند ژگونه اومد سمتم و گفت :

_ تعجب آورده که پرنسسی مثل شما تنها ایستاده باشه ..

اه اه ، بدم میاد از این لوس بازی

خب بهترین کار اینه که ضایعش کنم :

_ و تعجب آورده که چوب خشکی مثل شما انقد فضول باشه .

منتظر بودم که چشماش از تعجب اندازه توپ تنیس بشه و بره

اما انگار این یارو پرو تر از این حرفا بود

لبخندش پرنگ تر شد و اومد کنارم ایستاد ..

زرشک

_ میتونم اسمتون و بدونم پرنسس زیبا ؟؟؟؟

اوووق ، هه هه پرنسس

با حالت عادی گفتم

_ نه نمیتونی

_ اسم من چنگیزه

با این حرفش بلند زدم زیر خنده ، وای وای چنگیززز

همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی

همینجوری قهقهه میزدم که یهوایی با شنیدن صدای آرتان که عصبی بود کپ کردم

_ چنگیز خان خوش میگذره ؟؟؟؟

چنگیز جونم برگشت سمتش و تا خواست چیزی بگه آرتان گفت

_ خفه ، دیگه دورو بر ایشون نبینمت.

اوووووع ، ایشون گفتنت از پهنای تو لوزولمعه این چنگیز ...

این یارو چگی هم وقتی خشم نردبون عزیز و دید سریع در رفت .

آرتان اومد جای چنگیز ایستاد و گفت :

_ میگما

_ چی میگیا

_ اه اه این دختره ی سیرشش باز اومد

با تعجب گفتم

_ کدوم دختره ???

سوال پرسیدن من همانا و شنیدن صدایی مثل زنبور همانا

_ واهاهانی کجای غیبت زد یهوایی

برگشتم ببینم که دختره چه شکلیه که ای کاش برنمیگشتم

این دخی هم وقتی سنگینی نگاهم و حس کرد برگشت سمت

یا خودخدا ، این دیگه از کدوم سیاره اومده ،

دماغش و که قربون جراحش برم ی تیکه ی کوشولو بود ، این چجوری دستش و میکنه تو دماغش ؟؟؟؟ (چندشم خودتونید) ، چشمای وزغی آبی رنگ که جا داره از لنز های رنگ و بارنگ تشکر کنم

لبای واقعا مسخره و باد دار که از نوک دماغش بود تا چونش

خدایی اینا هدفشون از زندگی چی میتونه باشه؟؟؟

تو دلم گفتم :

: نگاهت با نگاهم کرد برخورد

خدا مرگت دهد حالم به هم خورد...

اما با صدای قاه قاه خندیدن آرتان و سرخ شدن دختره ، فهمیدم که بلند گفتم

آخیش دلم خنک شد

دختره پررو پررو لبخند ژگوندی زد و برگشت به سمت آرتان که سعی میکرد نخنده ...

دختره با ناز گفت :

_ نگا داره ؟؟؟؟؟

آرتانم گفت آره عزیزم

دختره گل از گلش شگفت اما با حرف بعدی آرتان دمش و گذاشت رو کولش و رفت

_ دیدن خر صفا داره

با این حرفش بلند زدم زیر خنده ...

وقتی خندیدم تموم شد سرمو بلند کردم که با آرتان چشم تو چشم شدم .

یه جور خاصی نگاه میکرد

یه جوری که اصلا نمیشه گفت تو اون نگاه چه حسیه ، اوا خاک عاللم

سرمو انداختم پایین ..

موزیک خوبی مناسب ر**ق*ص تانگو پخش شده بود.

آرتان سرشو آورد کنار گوشم و گفت افتخار یه دور ر**ق*ص و میدی پرنسس؟؟؟

تو دلم گفتم تو جون بخواه جیگر اما لبخندی زدم گفتم :

: بعله چرا که نه

دستم گرفت و رفتیم وسط

دستم روی شونه هاش گذاشتم و اونم دستش و ابراز احساسات کرد

طولی نکشید که پیست ر**ق*ص پر از زوج های جوون شده بود

آرتان به چشمام نگاه میکرد اما نمیدونم چرا خجالت میکشیدم ..

سرش و آورد کنار گوشم و زمزمه کرد

_مدتی چیزی تو دلمه که میخوام بهت بگم اما خودمم از گفتنش مطمئن نیستم .

دلم لرزید

نکنه آرتان من و دوست داره

نکنه .. نکنه اون حسی که من نسبت بهش دارم ، عشق باشه

با لحنی که آرتان صحبت کرد و رفتاراش توی چند وقت اخیر فهمیدم اون نسبت به من حسی داره ..

برگشتم تو چشماش نگاه کردم .

محو چشماش بودم

آره ... من ، مائده تهرانی ، توی پیست ر**ق*ص ، اعتراف میکنم که حسی تازه توی دلم به این مرد دارم.

شاید خیلی زود دارم باز دل میبندم

نمیدونم ...

یه حس خیلی شیرینی به آرتان دارم که به جرعت میتونم بگم به سپهر نداشتم

ی حسی که تازه جوونه زده

حسی که تاحالا به کسی نداشتم

و مطمئن بودم که اون حس

حسی نیست جز عشق

تو افکارم غرق بودم که آرتان آروم زمزمه کرد

_نمپرسی اون حرفم چیه؟؟

اب دهنم و قورت دادم

نمیتوستم حرفی بزنم و از طرفی به آرتان نگاه نمیکردم تا رسوا نشم

تو دلم گفتم

_من چرا انقد زود عاشق شدم

نکنه اگه بهش بگم دوسش دارم ارتانم مثل سپهر من و تنها بزاره...

گیج گیج بودم

چقد سریع بریدم و دوختم

اصلا شاید اون حرفی که تو دلشه چیز دیگه ای باشه

سوالش و بی جواب گذاشتم و غرق تو افکار پیچ و بیهودم بودم که آهنگ تموم شد

منم سریع از آرتان جدا شدم و با یه ببخشید از کنارش گذشتم و به سمت فاطی و سامیار رفتم .

تنها کسانی که میتونم باهاشون حرف بزنم و درد و دل کنم و حرف دلم و بهشون بگم فاطی و هانی اند ،

هانی خیر ندیده که پیش آرمان بود و فقط این عروس خانم مونده بود ، تا رسیدم کنارشون سامیار با شیطننت گفت :

_خوش گذشت؟؟

حوصله بحث و کل کل نداشتم ، با اعصابی داغون گفتم :

_ سامیار میشه ما رو تنها بزاری؟

سامیار هم که دید اوضاع خرابه رفت و ما رو تنها گذاشت ،

جای سامیار نشستم و به فاطمی که مشتاق بهم نگاه میکرد خیره شدم ...

مونده بودم که بگگم یا نگگم

یه لحظه پشیمون شدم از گفتنش و دیگه بیخیال شدم و موضوع و پیچوندم .

با فاطمی مشغول خندیدن بودیم و از لباسا و مدل موهای این و اون ایراد میگرفتیم که هانی غرغر کنان اومد بالا

با خنده گفتم :

_ تو دیگه چت شده ؟؟

هانی وقتی خنده ما رو دید اخماشو تو هم کشید و گفت:

_هیچی بابا این پسرعموی شما هی کرم میریزه و من و حرس میدم ، یکی نیس بگه آخه به تو چه که من لباسم کوتاهه

فاطمی_ به تو که بد نمیگذره ؟؟؟

با این حرفش چشمای هانی برق زد و گفت:

_ وای فاطمی وای وای نمیدونی چقدد خوبه ، نمیدونم جدیدا چرا اینجوری شدم وای وای انقد ازش خوشم میاد ...

خیلی ریلکس پام و روی اون یکی گذاشتم و گفتم

_ عاشق شددی بدبخت عاشقق

باصدای دلارام (دخترخاله فاطمی) که گفت کی عاشق شده ؟ بچمون و تموم کردیم و نخود نخود هرکه رود سر جای خود ..

خواستم برم سر جای قبلیم بشینم که گفتم یهو آرتان پیداش میشه ...

نمیدونم چرا داشتم از دست آرتان فرار میکردم.

به سمت میز مامان اینا رفتم.

ماشالا مامی ما چه جیگری شده بود ..

مامان و بابا و عمو مرتضی و زنموم، آنا (مامان و بابای آرتان اینا) و مینا و شوهرش نشسته بودن.

سلام و احوال پرسیم و کردم و نگین و از دست مینا قاپیدم .

اینا هم که از خداهشون بود نگین و سپردن دست من و خودشوت رفتن ..

خوب دیگه ، دقیقا فهمیدید که کجا رفتن لازم به توضیح نیست ..

نشستم و مشغول بازی کردن با نگین شدم

نگین با لحن بچگونش گفت

_ آله بیا سلفی بگیریم

خندیدم و گوشیم و دراوردم و دوربین و تنظیم کردم.

خواستم عکسو بگیرم که نگین لباسو غنچه کرد و چشمک زد

یا خودخدا ، این بزرگ بشه چی میشه !

سرمو برگردوندم و خواستم چهار تا فش مشتی بهش بدم که آرتان مثل نخود نشسته پرید وسط و بعد از سلام

علیک با اهالی نشست بغل من .

نگین و بوسید و گفت خب خب سلفیو بگیر دیگه

خندیدمو سه تایی به عکس خوجل گرفتیم.

.....

....

درحالی که فاطی و بغل میکردم گفتم :

_ خوانتر گریه نکن حالم و به هم زدی

سامیار زد زیر خنده و فاطی با حرص گفت :

_ خاک تو سرت با این بدرقه کردنت

چشمکی بهش زدم و روبه سامیار گفتم :

_ حواست به این آبجی ما باشه ، اگه بشنوم اذیتش کردی میام و دونه دونه موهاتو با انبردست میکنم .

آرمان درحالی که مردونه داداشش و بغل میکرد با خنده گفت :

_ حالا چرا انبردست؟؟

من _ اونش به خودم مربوطه

خلااااصه ...

بعد از کلی اشک ریختن و ماچ و ب*و*س*ه فاطی و سامیار و تنها گذاشتیم تا برن به لحظات +18 شون برسند
(بی حیا هم خودتونید)

درحالی که داشتیم از خستگی میمردم رفتیم تو ماشین نشستیم و به ثانیه نکشید خوابم برد ...

با حس اینکه تو یه جای گرم و نرم بیدار شدم

عایا دارم خواب میبینم؟؟؟

چشمم و باز کردم و دیدم مردی من و بغل کرده و به سمت خونه میبره

پس خواب نیست ... الهی فدای بابای مهربونم بشم که بیدارم نکرد و خودش داره من و میبره ..

وای بابا عاشقتم

حال و حوصله نداشتم تشکر کنم بازم خوابیدم

صبح با صدای خنده و کل کل آرمان و آرزو و شیوا و فرشید بلند شدم ..

این فاطی روانی رفت ، به جاش این فرشید دیوونه ، برادر گرامیش جاش و پر کرد ..

به ساعت نگاه کردم که نشون دهنده 7 صبح بود .

با حرس زیر لب چند تا فحش بهشون دادم و به سمت دستشویی رفتم .

بعد از عملیات مربوط به دستشویی و مسواک ، اومدم بیرون و سریع حوله و لباسام برداشتم و پریدم تو حموم ..

یک ساعتی تو حموم بودم که آرزو اومد و گفت بیا بیرون حوصلم سر رفته ...

منم که دل رحم

سریع خودم و شستم و بعد از لباس پوشیدن ، با هزار مکافات موهام و خشک و شونه کردم.

رفتم تو حال و داد زدم

_ مامان آرزو کجا رفت ؟؟؟

مامانم از آشپزخونه داد زد :

_ رفت بالا

با گفتن باشه رفتم تو اتاق خودم و شلوار کم و با شلوار مشکی جذب و تیشرت سفید عوض کردم و رفتم طبقه ی بالا ...

به زنمو سرسری سلام دادم و رفتم تو اتاق آرزو .

خدایی نمیدونم فاز این دختر چیه که گرفته رنگ دیوار و مشکی کرده :

رفتم پیشش و بعد از کلی چرت و پرت و خنده و شوخی یهو داد زددم :

_ اخیه جیگرررت دراد صبح چرا شما داد و بیداد میکردید

آرزو شروع کرد به خندیدن و توضیح دادن

_ وای نمیدونی که ، صبح من تو باغ پرسه میزددم که دیدم فرشید و شیوا بیدارن ، با این دوتا خل اومدیم تو اتاق

که آرمان اومد و پیرهنش و داد که براش اتو کنم ...

منم با کمال میل گرفتمش و با فرشید و شیوا پیرهن و سوزوندیم

ها ها ها بعدشم که خودت میدونی ...

درحالی که میخندیدم گفتم :

_ ای شیطون

_ چاکر شما

چند لحظه تو خندیدن گذشت که یهو با صدای داد آرزو پریدم هوا

_ عع چته روانی ???

_ میگما

_ چی میگیاااا ???

_ وای مائده خیلی بی حیایی

با تعجب و گیجی گفتم ها؟؟

آرزو با دیدن گیجی من زد زیر خنده

انقد خندید که آخر صبرم لبریز شد و داد زددم :

_ آرزو بنال ببینم چی شده؟؟

آرزو درحالی که سعی میکرد نخنده گفت :

_ بابا جان دیشب وقتی از ماشین پیاده شدیم فهمیدیم شما خوابی

بعد عمو محسنم (بابام) به فرشاد گفت که بیا پسر مائده رو ببر بازار بالا من کمرم درد میکنه ..

با تعجب به آرزو نگاه کردم

که باز زد زیر خنده

_ اه انقد نخند ، بنال بقیشو بگو

_ جونم برات بگه که این آرتان ما جنتلمن بازی درآورد گفت عمو من خودم میارمش ..

فرشادم که از خداهش بود ، آرتان تو رو بغل کرد که یهو دیدیم تو گلوش و ب*و*س کردی ...

وای مائده نمیدونی ، من و فرشاد و فرشید و شیوا که داشتیم زمین و گاز میزدیم .

تر تر تر (خندید) باباتم با خنده گفت استغفرالله و سری تگون داد و تر تر تر (بازم خندید) وای آرتان و بگوووو

بنده خدا رو ویبره بود ، درحالی که تو بغلش بودی نشسته بود زمین و هر هر میخندید...

وای خدااااا ، از خجالت سرخ شدم و هیچی نگفتم

البته چیزی نداشتم بگم

آرزو زد به کمرم و گفت :

_ عع خجالت نداره زن داداششش

_ آرزو خفه شو که میزنم لهت میکنم

_ چشششم

_ وای آرزو آبروم رفت به خدا من فکر کردم بابامه که بوسش کردم وگرنه ..

_ باشه بابا حالا چرا حرس میخوری؟؟ راستی صبحونه خوردی

با اعصابی خش خشی گفتم : نع

_ پس پاشو بریم دوتا لقمه بزنیم تو رگ

_ باشه بریم

تقریباً یک هفته بود که دیگه به حسم مطمئن شدم

هانی هم از علاقه به آرمان میگفت و از اینکه هرروز صمیمی تر میشن ولی هیچکدومشون هنوز اعتراف نکردن

...

منم که تا هروقت آرتان و میبینم راهم و کج میکنم و کلا محو میشم از خجالت

دلیل این خجالتم و هم هنوز کشف نکرده بودم

الانم من و هانی و مامانش اینا و بقیه خانواده تو خونه ی باباجون نشستیم که خبری و بهمون بده

دلش شور میزنه

انگار میخواد اتفاقی بیفته که من بیخبرم..

بابا جون با اهم اهم کردن همه رو وادار به سکوت کرد

در گوش هانی گفتم

_نمیدونم چرا انقد استرس دارم

_وای من که قلبم داره میاد تو دهنم

باباجون :

_بچه ها یه لحظه گوش کنید ، قراره فرداشب یکی از دوستان من واسه ی امر خیر به این خونه بیاد .

آرزو با ذوق ساختگی گفت

_باباجون آخه من آمادگیشو ندارم

آرتان چشم غره ای به آرزو رفت که کلا خفه شد

باباجون : قراره دوتا داداش به خواستگاری مائده و هانیه جان بیان ، من میدونستم اگه به خودشونه که میگن نیان

اما با محسن و مریم خانم مشورت کردم که اونام موفقیت کردن ، من برای فرداشب قرار گذاشتم و امیدددوارم

مخالفتی برای اومدنشون نباشه ...

امیدوارم و با لحنی قاطعانه گفت که راه اعتراض برام نداشت .

دستای هانی و که میلرزید و تو دستم گرفتم و خواستم مثل خواستگاری های قبلی دادوبیداد راه بندازم تا کنسل

شه که عمو مرتضی با تعجب گفت

_ع پدر گفتید فرداشب میان؟؟

_ آره پسر

_ اوه چه بد !

_ چرا چیزی شده ؟؟؟

_ من امروز قرار بود به شما بگم اما فراموش کردم ، بعد با خوشحالی ادامه داد

_ برای این دوتا شازده قراره بریم خواستگاری

با بهت به عمو نگاه کردم .

یعنی چی که میخوان برن خواستگاری ؟؟؟

قراره ... قراره برا آرتان بره خواستگاری؟

ینی عشق من پر ؟؟؟ ینی مائده ی بدبخت به درک ؟؟

خدایا من چه گناهی کردم که هی باید مجازات پس بدم .

سپهر و ازم گرفتی حالا آرتانم میخوای بگیری ..

طاغت تبریک ها و لبخند های آرتان و ذوق افراد خانواده رو نداشتم

جو خونه واسم سنگین بود .

دست هانی و گرفتم و بلند شدم و با ببخشیدی در مقابل چشم های متعجبشون از ساختمون رفتیم بیرون

سریع وارد ساختمون خودمون شدیم و به اتاق رفتیم ..

تا در اتاق و بستم هانی بغضش ترکید و زد زیر گریه

منم حاله بهتری از اون نداشتم ..

هانی : _ بخدا دوسش دارم ، بخدا نمیتونم دوریشو تحمل کنم ، آخه چرا انقد نامرده ، آخه چرا به من محبت

میکرد ، آخه چرا برام غیرتی میشد ، آخه دلیلش جز عشق چی میتونه باشه ؟؟

مگه مائده تو نگاهاش و رو من نمیدیدی مگه محبتاش و نمیدیدی ؟؟

سرشو روسینم گذاشتم و گفتم

_ اشکال نداره آبجی خودتو رنج نده

بعد از کلی درلداری دادن هانی بلند شدم و دفترچم و آوردم ...

_ چیکار میخوای بکنی؟؟

بی توجه به هانی صفحه ی تازه ای از دفترچه تعهدم و باز کردم و نوشتم
من ، مائده تهرانی ، تعهد میدم که با مردی که قراره بیاد خواستگاریم ازدواج کنم
خواستم زیرش و امضا کنم که هانی با عصبانیت خودکار و کشید و گفت

_ مائده بچه بازی درنیار ، آخه داری با کی لج میکنی؟؟؟

منتظر یه تلنگر بودم برای باز شدت سد اشکام
درحالی که اشک میریختم با صدای بلند گفتم

_ دارم با دل بی جنبه ام لج میکنم

دارم با اون آرتان نامرد لج میکنم

دارم با اون باباجون زورگو لج میکنم

دارم با تقدیری که برام بد نوشته لج میکنم

دارم با خدایی که من و نمیبینه لج میکنم

سرمو بالا گرفتم و گفتم :

خدایا من و میبینی؟؟؟ خدایا میبینی بنده هات دارن با کاراشون زجرم میدن؟؟؟ میبینی چه راحت دل میشکنن

هق هقم مانع ادامه ی حرفم شد و تو بغل هانی فرود اومدم

ولی تصمیم و گرفتم

بعد از خواستگاری از این خونه میرم

آره میرم تا دیگه نگام به مردی نیفته که دوستش دارم

.....

کت و شلوار شیک به رنگ صورتی چرک تو بدنم خود نمایی میکرد .

هانی هم کت و شلوار قهوه ای پوشیده بود .

همه منتظر خواستگار خر ما بودیم .

به ظاهر خوب بودم اما درونم داغون بود

داغون از اینکه الان آرتان داره به دختر دیگه ای نگاه میکنه.

ولی نمیدونم چرا هروقت به کسی از افراد خونه نگاه میکنم لبخند دندون نمایی تحویل میده و از دستم در میره

....

مامان که کلا از دستم فرار میکرد .

با صدای زنگ همه خیلی ریلکس از قبل لم دادن و باباجون به فرشید گفت که برو درو باز کن ...

وا

از کی تاحالا بچه برای استقبال میرفت؟؟

با بلند شدن بابا و اشاره به ما دوتا بلند شدیم

درحالی که برای خوش آمدگویی به دم در میرفتیم بابا گفت

_ دخترم من این و ازتون مخفی کردم چون مطمئن بودم لج میکنید یا از روی غرور هم که شده اجازه نمیدید

هانی با تعجب گفت

_ عمو شما چیو پنهون کردید؟؟؟

بابا اومد جواب بده که در خونه باز شد ...

و کسانی وارد شدند که حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم اون قرار باشه بیان ...

باورم نمیشد آرتان الان روبه روم ایستاده و گل و به سمتم گرفته ...

دوست داشتم بزنم تو دهنش پسره ی احمق که من و سر کار گذاشته

ولی خب دلم نمیومد(زورم نمیرسید)

گل و با حرص ازش گرفتم که لبخند دندون نمایی زد .

برگشتم و با دیدن هانی و آرمان خندم گرفت ...

هانی که داشت خریف میشد آرمانم وضع بهتری نداشت .

با اهم اهم کردن مریم جون اون دوتا از حس بیرون اومدن و ماهم رفتیم نشستیم.

انقد کفری بودم که نگو...

خیلی دوس داشتم کله ی مبارکم و بکوبم به دیوار ..

انقد خنده و شوخی کردند که انگار فراموش کرده بودند اومدن خواستگاری ..

بعد از اینکه کلی حرف زدن آرتان به من نگاه کرد و درحالی که سعی میکرد به حرص خوردن من نخنده گفت:

_ امم..عروس خانم نمیخوان چایی بیارن؟؟

چشامو ریز کردم و دستم و گذاشتم روی پای هانی تا بلند نشه بعدش داد زدم

_ نسررررین خانوووم؟؟؟؟

نسرین خانم سرشو از اشپزخونه کرد بیرون و گفت :

_ جانم خانم ؟

_اگه زحمتی همیشه چایی برا ما بیار

_نه خانم چه زحمتی ، الان میارم ..

با لبخند پیروز مندانه به آرتان نگاه کردم که داشت خون خودش و میخورد.

همه با لبخند به من و آرتان نگاه میکردن

وا اینا دیگه چشونه...

بعد از چایی آوردن نسرین خانم، عمو مری(مرتضی) گفت :

_اگه اجازه میدید این بچه ها برن صحبتاشون و بکنن

مریم جون : اختیار دارید

بابا با دیدن ما که خیلی راحت لم داده بودیم و عین خیالمونم نبود که به ما بودند ، گفت : بچه ها برید حرفاتون و بزنیید دیگه

باز مثل بز همدیگه رو نگاه کردیم

خو من که فقط باید شرطم و به آرتان بگم وگرنه حرف دیگه ای ندارم ...

با بلند شدن آرمان و آرتان ما هم بلند شدیم و پشت سرشون به حیاط رفتیم

آرمان گفت : ما میریم تو آلاچیق

آرتان باشه ای گفت و اون دوتا رفتند

ماهم روی تاب نشستیم .

با خجالت ادامه دادم :

_ من تنها شرطم اینه وگرنه هیچ مشکلی با ازدواج با تو ندارم

(_ از خداتم باشه

_ خفه وجدان)

از نگاه خیره آرتان معذب شدم و سرم و انداختم پایین ، بعد از چند دقیقه گفت:

_ باشه قبوله

با تعجب گفتم مطمئنی؟؟

لبخندی زد که دل بی جنم خیلی خیلی رفت و گفت :

_ خب درخواستت منطقیه ، تو خواستی تا از احساسات به من مطمئن نشدی با هم رابطه ای نداشته باشیم ، خب اینم حق توئه که این درخواست و داشته باشی .

از اینکه انقد راحت ماجرا رو گفت سرخ شدم که آرتان زد زیر خنده

_ درد رو آب بخندی

خندشو جمع کرد و گفت :

_ خب شرط دیگه ای نیست لیدی؟؟؟

_ نه

_ اینجاست که شاعر میفرماید بادبادامبارک بادا ایشالا مبارک بادا

زدم زیر خنده اما دقیقه ای نکشید که لبخندم و خوردم و گفتم

_ آی آی آی چرا ما رو سرکار گذاشته بودید؟؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت

_ تقصیر این آرمانه ، گفت اگه هانی بفهمه عمرا قبول کنه

تو دلم گفتم ای آرمان کجای کاری؟؟ هانی عاشقتم شده

بعد از وقت تلف کردن رفتیم داخل و وقتی زن عمو با ذوق ازم نتیجه رو پرسید گفتم باید فکر کنم ...

این خونواده ماهم جوگیر ، شروع کردن دست زدن و فرشید و فرشاد اومدن وسط شروع کردن رقصیدن ...
***ق*ص که چه عرض کنم دلک بازی ...

خوبه حالا جواب مثبت نداده بودم ..

بعد اینکه فرشاد و فرشید دیوونه نشستن هانی و آرمان اومدن .

این هانیه هم که از همه جوگیر تر سریع گفت من که مشکلی ندارم هرچی مامانم صلاح بدونه .

و بازم این خونواده ی جوگیر ما شروع کردن دست زدن و بازم فرشاد و فرشید پریدن وسط ..

جالب اینجا بود که آرمانم رفت وسط و شروع کرد قر دادن

آخه فک و فامیله ما داریم؟؟؟

مردم تو جلسه ی خواستگاری خودشون و خوب نشون میدن و با احترام رفتار میکنن و داماد شر شر از خجالت
عرق میریزه ، بعد این آرمان ما پریده وسط و داره نشیمنگاه مبارکش و تگون میده ...

بعد از اینکه کلی رست زدن و هانی و ترنم و آرزو جیغ جیغ کردن ، باباجون ابراز خوشحالی کرد و همه متلاشی
شدن

خواستگاریمون هم مثل آدمیزار نبود

طبق معمول نخود نخود هر که رود خانه ی خود ...

با شب بخیر گفتن به مامان اینا وارد اتاقم شدم

روی تخت نشستم و بهش فکر کردم ..

به کسی که تو این روزا تمام فکر و ذکرم سمت اون بود ..

به کسی که من و دیوونه ی خودش کرده بود

به کسی که قلب سنگیم و از نو ساخته بود

آرتان

چقد اسمش و دوست دارم

چقد چشمای طوسیش و قلب مهربونش و پاکی نگاهش و دوست دارم ...

سراغ گوشیم رفتم و نت و روشن کردم

رفتم توی گروه تایپ کردم :

(با برق چشمانت سنگ دلم را شکستی ...

خندیدم...

سنگش پر از تاریکی و نفرت بود

نورت را نمی دیدم

ازت ممنونم

اکنون پر از روشنایی ام)

جمله رو فرستادم و گوشیم و روی تخت پرت کردم. رو تخت دراز کشیدم و با فکر و خیال به مرد آرزو هام چشمام و روی هم گذاشتم و طولی نکشید که خوابم برد

سه ماه بعد

همه چی خیلی زود گذشت..

جواب مثبت دادن من ، تعیین روز عروسی ، محرمیت و خرید عروسی و

و الان من و هانی بعد از گذشت سه ماه تو آرایشگاه منتظر آرتان و آرمان بودیم .

اصلا باورم نمیشد اینی که جلوی آئینه ایستاده من باشم ، اونم با لباس عروس

هردومون مثل فرشته ها شده بودیم

لباس و آرایشمون شبیه هم بود تنها تفاوتمون مدل موهامون بود ..

آرزو و فاطمی و رها و مینا در حال قربون صدقه ی ما بودن و کشتارگاه راه انداخته بودن که آرایشگاه داد زد

_ آقایون داماد تشریف آوردن ..

با این حرفش خرفش شدم ، از اون طرف هانی داشت ذوق مرگ میشد..

بعد از کلی دنگ و فنگ از پله ها پایین رفتیم ...

با دیدن آرتان با اون ژست قشنگش و لبخندش هول شدم و نزدیک بود رو پله ها بالانس بزنم ، که خدایا مرزه پدر کاشف نرده رو که من و نجات داد.

خب حقمه..

یکی نیست بگه اخه دختره ی گاگول، مجبوری شل و بدی تا دماغ مبارکت که این آرتان گاو قیافت و نبینه .

وقتی جلوری آرتان وایسادم انتظار داشتم الان محو تماشام بشه و بگه چقد خوشگل شدی که این نفهم بیشعور
زد زیر خنده

با تعجب نگاهش کردم که باخنده بریده بریده گفت :

_وای مائده اگه میافتادی چه سوژه ای میشدیاا

با این حرفش همه کسایی که اونجا بودن زدن زیر خنده

با خشم نگاهش کردم

ترو خدا نگاه کن ، مردم روز عروسیشون لاو میتراکونن بعد این بیشعور داره هار هار به من میخنده ..

خیلی عصبانی از آرایشگاه زدم بیرون و به غر غر های فیلمبردار و به شوخی کردم گفتنای آرتان توحهی نکردم .

سوار ماشین آرتان که با گلای رز قرمز تزئین شده بود شدم و درو جوری به هم کوبیدم که نزدیک بود خودمو
خیس کنم ...

به در آرایشگاه چشم دوختم .

اول مینا و فاطمی و آرزو و هانی اومدن و سوار ماشین سعید شدن .

(ضمن یادآوری مینا خواهر مائده بود و رها خواهر هانی و سعیدم همسر مینا)

بعدش هانی و آرمان اومدن و سوار ماشین خودشون شدن .

بعدشم آرتان بیشعور نفهم بی فرهنگ اومد و خیلی ریلکس سوار ماشین شد.

بدون هیچ حرفی راه افتادیم

_مائده؟؟؟

جوابش و ندادم اما با خودم گفتم : درد و مائده ، مرض و مائده

_خانوم؟؟

اووووق ، انقد بدم میاد از این خانمم و آقامون گفتن..

_قهری ؟

پ ن پ انتظاری داری بعد از اینکه ضایعم کردی برات بندری برقصم و ازت تشکر کنم؟؟ ...

همینجوری تو دلم داشتم بهش فحش میدادم که یهو زد کنار وبا غیض نگام کرد و گفت :

_ اهِع خُوب یِکَم جَنبِه داشته باش دیگه ، برگرد ببینمت

دستشو گذاشت رو چونم و وادارم کرد به برگشتن

و ادامه داد

_ نگام نمیکنی؟؟ ای بابا ، خب من معذرت میخوام ، ببخشید ، حله؟؟

دلم براش سوخت ، البته اگه بخدام راستش و بگم خودم نمیتونم باهاش قهر باشم.

شنلم و از رو صورتم کنار زدم و لبخندی زدم و گفتم

_ حله

همینجوری خیره شد بهم

کلافه گفتم : هوووووو تموم شدم

لبخندی زد و از هیروت دراومد و گفت چقد خوشگل شدی ..

ای جیگرت دراد

میمردی زودتر میگفتی؟؟

صورتشو آورد جلو و خیلی طولانی پیشونیم و بوسید

چشمام و با لذت بستم

آروم گفت :

_ حیف که اون شرط و گذاشتی وگرنه همین الان کارو تموم میکردم ...

چشمام و باز کردم و محکم کوبیدم پس کلش

_ خاک تو سر بیشعورت کنم

_ جوووون تو فقط فحش بده

_ آرتان میزنم لهت میکنم!!

_ آخه جوجه ، زورت به من نمیرسه

_ آی آی آی جوجه عمته

_ ضمن اطلاع بگم عمه تو هم هست

....

خلاصه بعد از کلی کل کل ، به سمت آتلیه رفتیم

من میگم این بشر بیشعوره شما میگوید نه

انقدر موقع عکس گرفتن (از اون عکسای خاک بر سری) دلقک بازس درآورد که آرایشگر نشسته بود زمین و قهقهه میزد .

بعد از کلی دنگ و فنگ سر اون عکسا ، باهانی و آرمان هم عکسای خوشگلی گرفتیم و به باغ رفتیم

بعد از ماچ و موج و تف و ... همه رفتیم تو جایگاهمون نشستیم .

همه چی خیلی خیلی خوب بود

بعد از ر**ق**ص و شام خوردن جوونا گیر داده بودن دامادا باید مارو ببوسن ، منم که مثل همیشه جوگیر

بازم هول شدم و وقتی خواستم یه قدم برم جلو پام پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین که آرتان کمرم و گرفت و رمانتیک بازی درآورد ...

بعد از تموم شدن آتیش بازی و دوردور با ماشین ، دم خونمون توقف کردیم .

(بچه ها اگه قرار بود کل عروسی توضیح بدم خیلی طولانی و خسته کننده میشد ، معذرت)

مامان اومد بغلم و شروع کرد به گریه زاری

منم که دل نازک

چنان کوبیدم تو کمرش تا آرام بشه که مامان بیچارم سرسری خدافظی کردو زیر لب وحشی ای گفت و رفت :

بعد از اون بابا و باباجون و عموها اومدن و آرزوی خوشبختی کردن ...

داشتم با مهرشاد و فرشاد حرف میزد که آرزو و فاطی اومدن و خراب شدن تو سرم ، فاطی بیشعور هم همش آرام به من میگفت:

: امشب چه شبیست شب... (اهل دلش بقیشو میدونن خخ)

خلاصه همه رفتن و ماهم رفتیم تو خونه هامون ..

خونه ی ما خونه ی دوطبقه ای شیک بود که طبقه ی بالا 5 تا اتاق داشت و پذیرایی کوچیکی و نقلی داشت .

طبقه ی اولشم سالن بزرگی داشت و آشپزخونه ای دنج و تقریبا بزرگ و در اونجا قرار داشت.

طبقه ی پایینش یا همون زیرزمین ، باشگاهی مجهز و استخر قرار داشت ...

آرتان لبخندی زد و گفت

: اخی عزیزم خوب میمردی از اون اول بگی و انقد جیغ جیغ نکنی؟

ینی ابراز احساساتش از پهنا تو پانکراسم:|

اومد جلوم ایستاد ...

با تعجب نگاهش کردم که از زمین بلندم کرد و زیپ لباس و باز کرد .

بعدشم خیلی ریلکس از اتاق رفت بیرون ...

بیشعور کثافت

حتی کمکم نکرد موهام و باز کنم ...

با هزار زور و زحمت موهام و باز کردم و رفتم دوش گرفتم ..

لباسم و پوشیدم و بعد از خشک کردن موهام ، خودم و پرت کردم روی تخت و خزیدم زیر پتو .

در حالی که مشغول شمردن گوسفندای تپل میل بودم صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد.

با صداهایی که میومد فهمیدم داده لباسش و عوض میکنه چون پشتم بهش بود نمیتونستم ببینمش .

_بیداری؟؟

آروم گفتم

_آره

روی تخت خوابید و دستش و ابراز احساسات کرد .

یهو نمیدونم چم شد که خودم و جمع کردم و دستشو پس زدم که صدای آرتان دراومد:

_مأده؟؟

وقتی دید جوابی نمیدم من و به طرف خودش برگردوند اما با دیدن چیزی که روبه روم بود هی بلندی کشیدم و با

بالش افتادم به جون آرتان

_ آرررتان خیلی بیشوووری تو خجالتت نمیکشی بلیز تنت نمیکنی بی حییییییااااا

در حالی ک سعی میکرد بالش و از من بگیره با خنده گفت:

_ من که راحتتتم توم اگه ناراحتی میتووووونی بلیزت و دراری.

باز هی بلندی کشیدم و در حالی که بالش و میکوبیدم رو سرش گفتم

بیشووور بی حیااااا خجالللت بکش

خندید و ادامه داد

من از کی خجالت بکشم توووو زنی دیگگه

با شنیدن زنی از زبون آرتان حس شیرینی بهم تزریق شد و متکا رو پرت کردم کنار تخت .

با دیدن لبخند پهنی که زد حرصی شدم و خودم و خم کردم و خواستم برنم پس کله ی مبارکش که یهوو دستم و گرفت و کشید منم افتادم بغلش ..

دستاشو محکم گذاشت پشتم انقدر محکم بغلم کرده بود که نمیتونستم تکون بخورم..

حتی نفس کشیدنم برام سخت بود..

قلبم مثل گنجشک بی اختیار خودشو به سینم میکوبید فقط گنگ بودم و تکون نمیخوردم..

جرئت نمیکردم سرمو بگیرم بالا و نگاهش کنم، چون واقعا ازش خجالت میکشیدم ..

سرمو محکم به سینش تکیه داده بودم، با تمام وجود عطر قشنگ تنشو مهمون ریه هام کردم..

صدای قلبش رو خیلی واضح میشنیدم.. تند تند میزد، اما چیزی نمیگفت..

چرا ساکت بود...؟؟

کاش نگام میکرد..

کاش چشمای قشنگشو به چشمام میدوخت..

تو دل آرزو میکردم که خوابه و چیزی بگه اما صدای نفسهای بهم گفت که خوابه...

((کاش میشد، من.. گاهی..

فقط گاهی.. به اندازه نیاز بمیرم..

بعد بلند شوم، آهسته آهسته خاک هایم را بتکانم..

اگر دلم خواست، برگردم به زندگی

دلم نخواست بخوابم تا ابد در آغوشت..))

انگار نه انگار دودقیقه ی پیش افتاده بودم به جونش....

خودمو محکمتر بهش فشردم و چشمامو بستم، دوست نداشتم بخوابم و این لحظه تموم بشه..

نیم ساعتی بود که خوابیده بود. داغ عشقش..

که با ب*و*س*ه ای که روی پیشونیم نشست ..

چشمام و بستم و با لذت به این آغوش گرم فکر کردم و به دقیقه نرسید که خوابم برد .

_ مائدههههه الهی بمیرررری بلند شو ببینم ...

ای بابا ..

ینی میشه من یروز با صدای نکره ی این فاطی خل از خواب بیدار نشم ..

چی؟؟؟ فاطی ؟ مگه من دیشب بغل آرتان نخوابیددم؟

وایی یعنی همش خواب بوده؟؟؟

ینی من با آرتان ازدواج نکردم ؟ وای ..

فاطی باز داد زد

_ دهعع آخه عروس هم انقددد تنبل ...

آرتان؟؟؟ آهای آرتان؟؟ بیاخودت این نفهم و بیدار کن ...

با عروس گفتن فاطی فهمیدم که خواب ندیدم ..

خب خداروشکر

لبخند دندان نمایی زدم و چشمام و محکم تر بهم فشردم تا بخوابم که صدای آرتان مانع شد

_ مائده؟؟؟ خانوم؟؟ خوشگلم؟

تعجب کردم ... این چی چی گفت؟؟؟

خوووشگلم؟؟؟

خواستم از ذوق بپریم و شالاپ شالاپ ماچش کنم که با گفتن من رفتم پایین فاطی فهمیدم آقا داشت جلو فاطی

فیلم بازی میکرد

چشمام باز کردم و با غیض گفتم

_ زهرمار و خوشگلم .. فاطی اینجا چی میخواد؟؟؟

آرتان لبخندی زد و گفت

_ به به چه عجب ، سلام علیکم، صبح شما هم بخیر

_ اه آرتان جدی حرف بزن ، فاطی اینجا چیکار میکنه

_ برای خانم خانما صبحونه آوردن

از روی تخت بلند شدم و درحالی که به سمت سرویس میرفتم آهانی گفتم .

بعد از انجام کارای مربوطه و مسواک زدن ، یه لباس درست و حسابی پوشیدم رفتم پایین..

به به اینارو جمعشون جمعه

فاطی و آرزو و ترنم و آرتان تو آشپزخونه بودن و داشت گپ میزدن ...

سلام بلندی دادم که همشون با لبخند دندون نما جوابمو دادن

خندیدم و گفتم

_ نگا نگا روز اول ازدواجمم از دست شما آسایش ندارم

فاطی _ خوبه خوبه تو باید الان شکر گذارمون باشی که اومدیم برات صبحونه آوردیم

من _ من حاضر بودم نون خشک بخورم ولی قیافه ی نحس شما رو نبینم

ترنم _ نه نه نه نیچ مارو باش ساعت شیش صبح بلند شدیم اومدیم اینجا برا تو

چشماتو ریز کردم و گفتم _ من که میدونم شما براچی اومدید ..

آرزو _ خخخ تو از اولشم باهوش بودی

ههههه خدا .. من میدونم تو ذهن های منحرف اینا چی میگذره ..

به میز نگاه کردم که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش پیدا میشد .

با کنجکاوای گفتم _ پس هانی چی؟؟

آرزو _ ننم و ننت و ننش برای اون بردن تو نگران نباش

_ شماهم از خدا خواسته خراب شدید سر من

فاطی خندید و گفت _ دقیقا ...

هممون پشت میز نشستیم و من و آرتان مثل گاو (البته دور از جونمون) شروع کردیم به خوردن .

آرتان وقتی صبحونش و خورد تشکر کرد و گفت من میرم تا شما راحت باشید..

دوس داشتم بگم تروخدا نرو اینا الان شروع میکنن چرت و پرت گفتن ، که گفتم الان ضایع میکنه ..

خلاصه ..

بعد از کلی حرف های بیشعورانه ی فاطمی و ترنم و سرخ شدن من و خندیدنای آرزو ، بلندشدن رفتن و من موندم و آرتان...

بعد از جمع کردن میز و شستن ظرف ها به پذیرایی رفتم و جلوی تی وی نشستم .

سرگرم دیدن فیلم شدم که آرتان با تیپ رسمی اومد پایین .

با تعجب گفتم جایی میخوای بری ؟؟؟

_ آره ، میرم شرکت مهرشاد اینا

_میگما تو اون موقع ها ک میومدم خونتون و نبود ی ، میرفتی شرکت ؟؟؟

در حال که به سمت میومد گفت آره

بیخیال برگشتم به سمت تی وی و خواستم کنترل و بردارم که با گرم شدن گونه ام سرجام خشکم زد ..

_ مواظب خودت باش

درحالی که از خجالت سرخ شده بودم آروم گفتم

_ خدافظ

با صدای بسته شدن در که اطلاع از رفتن آرتان میداد با ذوق فراوان ، دستم و گذاشتم روی گونم و با لذت چشمام و بستم ...

با ذوق چشمام و باز کردم و نگاه گذرای به خونه انداختم ...

خوب خوب خوب

اینجا که همه چیز باب میلمه ... خب الان چیکار کنم ؟؟؟

تا خواستم به مغز مبارکم فشار بیارم تلفن زنگ خورد .

پیش خودم گفتم یا فاطمه ی دیوونس ، یا هانیه ی بیکاره .

با دیدن شماره ی ناشناس جا خوردم و خواستم جواب ندم اما خودتون میدونید دیگه فضولیه و هزار تا دردسر ...

تا خواستم دکمه ی برقراری تماس و فشار بدم تلفن رفت رو پیغام گیر :

(سلام ...خوبی؟؟)

قصد مزاحمت ندارم ، فقط زنگ زدم بهت بگم ایشالله خوشبخت بشی ..

امیدوارم آرتان لیاقتت و داشته باشه ..

خواستم بدونی که من هنوزم دو ... نه نه هیچی

آرزو میکنم موفق باشی .. سپهر)

با خودم گفتم که کاشکی تلفن و برمیداشتم و به این مردغریبه میگفتم که تازه دارم معنی عشق واقعی و درک میکنم .

کاشکی برمیداشتم و میگفتم که احساس من به تو فقط یه حس بچگانه بود .

سرمو برای خلاص شدن از فکر ای کاش ها تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم و شروع کردم به پختن یه ناهار خوشمزه

خیلی باسلیقه میزو چیدم و منتظر آرتان بودم ..

انگار نه انگار که اون یارو هم زنگ زده بود ...

بوی خوشمزه ی لازانیا توی فضای خونه آدم و وسوسه میکرد .

انقدرم خریکف بودم ازاینکه دارم تو خونه خودم آشپزی میکنم که نگووو..

با شنیدم صدای زنگ سریع رفتم درو باز کردم و آرتان وارد شد و باخوشرویی گفت

_ به به چه بووویی میاد .. بابا کدبانو ، بابا با سلیقه ، بابا هنرمند باور کن راضی به زحمت نبودیم .

تک خنده ای کردم و گفتم

_ نه بابا نفرمایید کاری نکردم

عین یه حیوان نجیب و وفادار بو کشید و گفت

_ بوش که خوبه ولی میگما به نظرت زنگ بزnm از قبل یه آمبولانسی ، چیزی بیاد؟

با تمام قدرت زدم مشتیی به بازوش زدم که دست خودم بیشتر درد گرفت و گفتم

_ ااینجوریاس ، آی دستم ... لامصب بازو نیست که تیرآهنه

خندید و ابراز احساسات

_ من برم لباسم و عوض کنم.. بعد میام خودتو و اون غذای خوشمزه تو یه لغمه ی چپ میکنم ...

_ برو برو حرف زیادی نزن

با خنده رفت طبقه ی بالا ...

منم که جوگیر و خدای عقده ای بازی درآوردن ، هی قر میدادم و میخوندم تا اینکه وارد آشپزخونه شدم ..

ظرفی برداشتم تا لازانیا رو بذارم توش

درحالی که لازانیا ی خوشملم و آماده میکردم میخوندم :

دست دست دست

آه بیااااا دستا شله

خانوما آقایون همکاری کنید

حالا یارم بیا

آرتانم بیا

حالا یاروم بیا ...

خواستم یه قر ریز پیام اما با صدای قهقهه ی آرتان همونجوری سرجام وایسادم ...

اون بیشعور هم تا دلش خواست به من خندید و منم سرخ و سفید شدم ...

تو سکوت داشتیم ناهار میخوردیم ..

من یه تیکه بیشتر نخوردم اما این بشر مگه سیر میشد ...

داشتم بهش نگاه میکردم که گفت

_ اووووم خیلی خوشمزس .. ی دوسه تا تیکه دیگه برام بزار

با خنده بازم براش لازانیا گذاشتم و اون مشغول خوردن شد و منم با لذت بهش نگاه میکردم ..

تو دلم گفتم :

خدایا شکر ت برای خلقت این بنده ی شکموی دوست داشتنیت .

وای من چقد دوسش دارم ..

(_نچ نچ نچ دوروز هم نشده عقب کشیدی

_نع خودم جان ، عقب نکشیدم

_پس چی زر زر میکنی

_خفه شو نفله ، بی تربیت)

با تشکر کردن آرتان دست از حرف زدن با خودم برداشتم و نوش جانی گفتم ...

میزو با کمک آرتان جمع کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم

تقریبا یک هفته از موضوع ازدواج میگذره ...

با آرتان بیشتر از قبل صمیمی شدم و دارم برای اینکه بهش اعتراف کنم قانع تر میشم .

امشب هم قراره بریم خونه ی باباجون و فردا هم بریم مشهد .

البته قرار نبود بریم مشهد اما با اصرارهای من هانی و آرتان و آرمان قبول کردن ...

و قسمتی که آرتان و آرمان ازش فراری بودن این بود که بنده پیشنهاد دادم که با ماشین بریم و از اونجایی که من

زورگو تشریف دارم ، مجبورشون کردم که قبول کنن

_مائده حاضری ؟؟

باصدای آرتان از فکر و خیال دراومدم و کیفم و برداشتم و به پایین رفتم ..

آرتان با دیدنم سوت کشید و شروع کرد با ریتم خوندن

_چه خوشگل چه خوشگل

چه خوشگل شدی امشب

خندیدیم و به پارکینگ رفتیم ...

منم پررو انتظار داشتم که آرتان خیلی جنتلمانه بیاد درو واسم باز کنه که دیدم نه ...

آقا سرش و مثل گراز انداخت پایین و سوار ماشین شد .

با حرص مشغول نگاه کردنش بودم که با بوقی که زد ، ده متر پریدم بالا و سوار ماشین شدم ..

آرتان بعد از رد کردن چندتا آهنگ به آهنگ مورد نظر رسید .

خیلی بی دلیل چشمام و نازک کردم اما با آهنگی که پخش شد نیشم تا بناگوش باز شد

آهنگ تورو دوست دارم از بابک جهانبخش:

میلرزه دلم تا صدام میزنی

تو عشق منی تو جون منی

کنارت غروب دیدنی تر میشه

به عشقت همه وقت من سر میشه

کنارت همه وقت من سر میشه

از این زندگی راضیم پیش تو

من از عشق میگم آخرش میشه تو

به هم نه نمیگیم تو هیچ مسئله

تو این عاشقی هردو گفتیم بله

من هر چی که گفتم تو گفتی بله

همیشه دلم بی قراره توئه

همه دلخوشی هام کنار توئه

تو رو دوست دارم

چقد قلبای ما به هم نزدیکه

چقد خوبه که تو پیشم هستی که

تورو دوست دارم ، تو رو دوست دارم

.....

نزاشتی با این تنهایی سر کنم

تونستم باهات عشق و باور کنم

تو راه درست و نشونم دادی

چه حسی به قلب دیوونم دادی

هماهنگ شدی با دل عاشقم

میخواهم حرفامو توی چشمت بگم

بزار دستاتو روی قلبم ببین

داره میزنه واسه تو بهترین

همیشه دلم بی قراره توئه

تورو دوست دارم

تورو دوست دارم

چقد قلبای ما به هم نزدیکه چقد خوبه که پیش من هستی که

تورو دوست دارم

تورو دوست دارم

.....

با تموم شدن آهنگ به خونه ی بابا اینا رسیدیم ..

مش رحمت با ذوق باهامون سلام علیک کرد و ماهم با خوشروی جوابش و دادیم .

آرتان ماشین و گوشه ی حیاط پارک کرد و وقتی خواستم پیاده شم آرتان گفت

_ عع مائده

برگشتم طرفش که چشماش گرد شد .

با تعجب گفتم: چیه آرتان؟؟ چیشد؟

_ اون چیه رو صورت

_ هااااا

_ من چه میدونم .. یه چیز سیاه روی صورتم

این و گفت و رفت بیرون .

با ترس آینه ی بالای ماشین و پایین آوردم .

با افتاد چیزی خواستم جیغی بکشم که با دیدن گل رز تمام وجودم پر از لذت شد .

با ذوق گل و برداشتم و بوش کردم

آروم زمزمه کردم : از دست تو آرتان

گل و تو ماشین گذاشتم و پیاده شدم ، آرتان داشت با مهرشاد و آرمان حرف میزد .

به سمتشون رفتم و بعد از بوسیدن مهرشاد گفتم

_ خانوماتون کجان؟؟

آرمان لبخندی رد و گفت

_ بالا اند زن داداش

گفتم _ پس ماهم بریم

آرمان و مهرشاد زود تر رفتن و منم از موقعیت استفاده کردم و برگشتم رو به آرتان

لبخندی زدم و خیلی سریع گونش و بوسیدم و رفتم تو خونه ..

آرتانم خیلی شیک ، بالبخندی کش دار وارد خونه شد ..

بعد از سلام علیک مفصل خوردن نوشیدنی خنک به سالن غذاخوری رفتیم ..

به به ، ببین چه کردن ،، جوجه و قرمه سبزی و دلمه

آخ جووون

بعد از بسم الله گفتن باباجون شروع کردم به خوردن و انقد با عجله و تندتند خوردم که زود تر از همه شام و تموم کردم .

سمت راستم آرتان نشسته بود و سمت چپم فرشاد ..

بازم یدونه دلمه برداشتم و مشغول شدم .

با خودم گفتم :

آرمان و هانی ، مهرشاد و ترنم ، مینا و سعید ، من و آرتان

خدایا شکرت

فقط باید برای فرشادم آستین بالابزنم ...

داشتم با خودم برای فرشاد نقشه میکشیدم و قلوپ قلوپ نوشابه میخودم که بابام گفت

_ وای چقد دلم نوه میخواد

با این حرف بابا ، هرچی نوشابه بود از دهنم ریخت بیرون و شروع کردم سرفه کردن .
این فرشاد بیشعور هم با اون دست های سنگینش به پشتم میزد اما لامصب انگار داشت به کیسه بکس ضربه میزد ..

چشم غره ای به هانی و فاطی رفتم که داشتن ریز ریز میخندیدن
در اون اوضاع وخیم خفه شدن ، آرتان آب و داد دستم و آروم گفت
_ عزیز من چرا هول میشی

بابات که نگفت الان دست به کار شید

منظورش این بود که یه شب .. تنها .. وقتی کسی نبود
نذاشتم بقیه حرفش و بزنه ..

آب و از دستش گرفتم و خوردم که حالم بهتر شد
باباجون گفت _ خوبی دخترم؟؟

سرم و تگون دادم که آرمان و آرتان و هانی و فاطی بیشعور زدن زیر خنده ...
آروم ، طوری که آرتان بشنوه گفتن
_ زهر مار ، آبروم رفت

آرتان خواست چیزی بگه که خاله مریم (مامان هانی) ادامه داد

_ اوا آقا محسن ، شما که نگین و دارید ، این حرف و من باید بزنم .
به هانی نگاه کردم اوه اوه بیچاره مثل لبو سرخ شده بود .

من و آرتان و فرشاد زدیم زیر خنده که مامانم و خاله مریم و آرمان و عمو مرتضی (بابای آرتان) همزمان چشم غره
ی وحشتناکی رفتند

ماهم مثل بچه ی آدم سرمون و پایین انداختیم و دوباره مشغول خوردن شدیم

بعد از برگشتن به خونه ، سریع به طبقه ی بالا رفتم ، لباسامو عوض کردم و پرت کردم روی تخت .

بعد از چند دقیقه هم آرتان اومد و بعد از عوض کردن لباسش اومد روی تخت و پشت به من خوابید .

شیطونه میگم پرتش کنم از تخت پایینا ...

135

وقتی دید دارم میفتم روش یه قدم به سمت راست رفت که راه افتادیم و باز کنه و یکم بخنده و روحش شاد بشه ...

دست آرتان که روبه روم قرار داشت و مثلاً میخواست کمکم کنه رو پس زدم و به سمت در راه افتادم و رفتم بیرون .

آرتان هم اومد و مشغول قفل کردن در بود که تلفن زنگ خورد

با بیحالی گفتم : بیخیال بیا بریم

_شاید یکی کار واجب داشته باشه

با بیحالی رفتیم تو و آرتان تا خواست تلفن و برداره رفت روی پیغام گیر

((سلام مانده

چه خبرا؟؟ خوبی؟ خبری از ما نمیگیری؟

باید ببینمت

خبر خیلی مهمی برات دارم

دوستت دارم خانومی ، سپهر))

بابهت به تلفن نگاه کردم

خدای من

این مرد چرا دست از سرم برنمیداره ، چرا نمیزاره زندگیم و بکنم ؟

با صدای پرخشم اما آروم آرتان با ترس به سمتش برگشتم

_ سپهر با تو چیکار داره؟؟

چشمای سرخس ، رگ گردن متورم شدش ، صدای خشمگینش و دستای مشت شدش ، یعنی اوج عصبانیت ...

با ترس به چشمای سرخس چشم دوختم

خواستم چیزی بگم که با صدای دادش ده متر پریدم بالا

_ مگه باتو نیستم؟؟ این عوضی با زن من چیکار داره ؟ چرا باید با زن من انقد صمیمی حرف بزنه ؟

چرا؟؟؟؟

با ترس به آرتان نگاه کردم .

منی تاحالا از گل نازک تر بهم نگفتن، حالا به خاطر یه ابله دارم محکوم میشم

باحرص به سمت گوشی رفت و شماره ها رو چک کرد

برگشت و با پوزخند گفت میبینم که قبلا هم بهت زنگ زده

وقتی جوابی از جانب من نشنید داد زد

_ د لعنتی حرف بزن تا سگ تر نشدم

با دادی که سرم زد اشکام روی گونم جاری شد

_ آرتان .. به خدا ... جووری که .. تو میگینیست

_ پس چه جوریه؟ ها؟؟؟

آروم با بغض گفتم

داری اشتباه فکر میکنی به خدا

آرتان کلافه روی مبل نشست

منم رفتم و پیغام گیر و چک کردم و پیام قبلی سپهر و گذاشتم

وقتی پیام تموم شد نگاه رنجونم و توی نگاه پشیمون آرتان انداختم و با بغض چمدونم و برداشتم و رفتم توی ماشین نشستم

چند دقیقه ی بعد هانی و آرمانم اومدن و بعد از سلام علیک همه تو ماشین نشستیم و حرکت کردیم ...

با اخمایی درهم به بیرون نگاه میکردم که هانی آروم دم گوشم گفت

_ اه اه شما دوتا چتون شده؟؟

بدون اینکه برگردم گفتم

_ بعدا بهت میگم

.....

خیلی شیک و مجلسی مسافرت زهر مارم شد .

تو طول راه هدفون توی گوشم بود و چشمام و بسته بودم تا با آرتان هم کلام نشم

البته منم باید بهش میگفتم که سپهر دفعه ی قبل زنگ زده اما اون حق نداشت سر من داد بزنه .

ساعت نزدیکای دو بود

_ بچه ها بریم تو این هتل استراحت کنیم تافردا راه بیفتیم ، من که دیگه نمیتوتم

با صدای آرمان از هیروت دراومدم و گفتم

_ وای آره بدنمون خشک شد

هانی باحرص گفت

_ من دیگه غلط بکنم با ماشین پیام مسافرت

همه پیاده شدیم و به سمت هتل راه افتادیم .

آرتان و آرمان رفتند که اتاق و کرایه کنند و ماهم غش کردیم روی مبل

بعد از چند دقیقه برگشتن و آرتان با خستگی گفت

_ بلند شید ، شانس آوردیم دوتا اتاق داره

با کلافگی بلند شدیم و به سمت آسانسور رفتیم و مردی با ما اومد که راهنمایمون کنه.

با چشمای بسته از آسانسور بیرون اودم و منگ همونجا ایستاده بودم که هانی دستم و کشید و من و دنبالشون کشوند.

اون مرده در دوتا از اتاقا رو با کارت باز کردم و کارت هارو به سمت پسرا گرفتم و گفتم اینم از اتاقاتون ، بفرمایید

با تعجب به اون مرده نگاه کردم ...

وقتی سنگینی نگاهم و حس کرد به طرفم برگشت و گفت

_ مشکلی پیش اومده خانم ؟

با اخم گفتم

_ بله اگه میشه یه اتاق جدا به من بدید

هانی پوفی کشید و گفت

_ ای بمیری الانم موقع قهر کردن و ناز کشیدن ؟

همون آقاهه گفت

_ خدمت آقایون هم گفتم که اتاقا همه رزو شدند و فقط دوتا اتاق داریم ، با اجازه

این و گفت و رفت

بیشعور بی فرهنگ ، خاک بر سر بی شخصیت کنم .

با لبخند ژگونه برگشتم سمت هانی و گفتم

_ خب من و هانی میریم تو یه اتاق و شماهام برید تو یه اتاق

هانی در حالی که به اون یکی اتاق میرفت گفت

_ قربونت عزیزم ، تو برو با آقاتون، شبت بخیر

آرمان هم تو اتاق رفت و دستش و تکون داد و با لبخند دندون نما درو بست .

آرتان دست به سینه ایستاد با لبخند من و نگاه میکرد

دوست داشتم کلش و بکوبم به دیوار

_ الان مشکلک چیه دقیقا؟؟

_ مشکلم اینه که نمیخوام با تو یه جا بخوابم

_ اشکال نداره که ، مثل خواهر برادر میخوابیم گلم

با حرص به سمتش برگشتم

وقتی قیافه ی برزخی من و دید لبخندی زد و رفت داخل و چمدون هارو هم برد

دودقیقه همونجوری وایستاده بودم که آرتان وقتی دید قصد ندارم پیام تو گفت

_ بچه بازی درنیار ، بیا تو دیگه

منم چون خسته بودم ، از خداخواسته رفتم تو در و محکم بستم .

لباسام و تو حموم عوض کردم و به اتاق برگشتم و دیدم که آقا ، خیلی راحت روی تخت خوابیده و داره با گوشیش ور میره .

با خودم گفتم من عمرا پیش این بخوابم ...

با حرص به سمت مبلا رفتم و به سختی سعی کردم بخوابم

آرتان بیشعور هم با لبخند مرموزی نگاهم میکرد.....

نیم ساعت گذشت اما پلکام روی هم نرفت

یعنی خاک بر سر بی جنبم کنم که یه هفته بغل آرتان خوابیدم الان بدون اون خوابم نمیبره ...

بازم چشمام و بستم و تلاش کردم برای اینکه خوابم بیره اما انگار نه انگار

با حرص از روی مبل بلند شدم و به سمت تخت رفتم ...

من فکر میکردم که آرتان خوابه اما این که بیداره !!

در حالی که روی تخت میرفتم با پام کوبیدم به پاش و گفتم

_ چندش

دلیلش و خودمم نمیدونم !

روم و به سمت آرتان که پشتش بهم بود کردم

بازم چند دقیقه گذشت

غرورم و کنار زدم ، با انگشتم آروم به بازوی ورزیدش زدم که برگشت و نگاهم کرد.

بدون هیچ حرفی من و تو آغوشش گرفتم و منم اون و سفت بغل کردم ..

آروم در گوشم زمزمه کرد

_ به خاطر امروز معذرت میخوام من اصلا..

پریدم وسط حرفش و با لبخند گفتم

_ مهم نیست

لبخندی زد و پیشونیم و بوسیدم ...

محکم تر بغلش کردم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیق فرو رفتم

هفته بعد

.....

روز ها میگذشتند و من هرروز حسم به آرتان قوی تر میشد ...

تصمیم گرفته بودم به عشقی که نسبت بهش دارم اعتراف کنم چون دیگه این دوری نمیخواستم

دیگه دوست نداشتم باهاش سرد باشم .

با لبخند دندون نما از روی کاناپه بلند شدم

بله بله

همین امشب اعتراف میکنم

بازوق به طبقه ی بالا رفتم ، وارد اتاقمون شدم و درب کمد و باز کردم

_ خوب خوب بزار ببینم چی داریم اینجا

سرمو تا ته داخل کمد فرو بردم

بعد از انتخاب کردن لباس و درست کردن کیک توت فرنگی ، به حموم رفتم و سریع دوش گرفتم .

موهام و به سختی خشک کردم و بستم و آشپزخونه رفتم

_ اووووم چه بوی خوبی

بازوق به سمت فر رفتم و کیک و دراوردم

به ساعت نگاه کردم

8 : 30

پس خووووبه.. شیفت آرتان ساعت 9 تموم میشد و یعنی نیم ساعت دیگه میرسه

خلاصه

تموم کارام و انجام دادم و منتظر آرتان نشسته بودم

ساعت نه و نیم بود و هنوز نیومده بود

کم کم داشت حرصم درمیومد که با صدای زنگ تلفن به سمتش شیرجه زدم

با تصور اینکه آرتان پشت خط باشه گفتم

_ جانم؟؟

اما با شنیدن صدای قهقهه ی زنانه خفه شدم

اون صدا خیلی آشنا بود

صدای .. صدای نازیلا

با نفرت و حرص گفتم

_ امرتون ؟

با صدای ناز دار گفت

_ اوووو چه خشن

_ حرفتو میزنی یا قطع کنم

نازیلا _ اوه بیبی یه لحظه وایسا ، خواستم بگم که منتظر آقاتون نباش چون امشب پیش منه

و بازهم خندید

دستم و مشت کردم و با حرص گفتم

_ خفه شو تو از زندگی من چی میخوای

نازیلا _ گفتم که عصبانی نشو گلم اگه باور نمیکنی خودت بیابین

بدنم لرزید ... چشمام پر اشک شد

نه .. آرتان من خیانت نمیکنه

بغضم و قورت دادم و گفتم

_ آدرس

آدرس و داد و سریع گوشی و قطع کرد

....

دل تو دلم نبود

سریع مانتم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون

از قبل به آژانس زنگ زده بود

دعا میکردم که نازی دروغ گفته باشه

از خیانت بیزار بودم

بعداز چندقیقه رسیدم اونجا

سریع کرایه رو حساب کردم و وارد کوچه شدم

اما با دیدن ماشینی سرجام خشک شدم

وای خدای من ...

این ماشین آرتانه ..

ناخداگاه چشمم پر اشک شد

کم کم داشتم حرفای نازیلا و باور میکردم

با چشمای اشکی به قامت آرتان که از ماشین پیاده شد خیره شدم

و در خونه روبرویی باز شد و نازیلا با لبخند بیرون اومد

دنیا روی سرم چرخید

سر خوردم و افتادم زمین

آرتان چرا باید نازیلا و ببینه چررا؟؟

سرم و بالا گرفتم که با صحنه ای مواجه شدم

صحنه ای که هیچوقت فکرشو نمیکردم

صحنه ای که تمام رویاهام و نابود کرد

صحنه ای که منو شکست ..

آرتان ، شوهر من ، عشق من ، نازی رو بغل کرده بود

باورش سخت بود

خیلی سخت

با دل شکسته بلند شدم

حتی نیم نگاهی بهشون نداختم

ینی درست دیدم؟

ینی درست روزی که میخواستم به عشقم اعتراف کنم عشقم به من خیانت کرد؟؟؟

هزاران بار اون لحظه از جلو چشمم گذشت..

بغل کردنش

مگه من و دوست نداشت

مگه از نازیلا متنفر نبود؟؟

دیگه نتونستم تحمل کنم و فقط دویدم... نمیدونم کجا.. ولی دویدم..

میخواستم از اون کوچه ی کذایی فرار کنم..

بدنم یخ زده بود..

نفسام به شماره افتاده بود..

ب زور گام برمیداشتم.. اما نمیتونستم وایسم..

کاش حداقل ابراز عشق نمیکردی..

کاش منو به این عشق امیدوار نمیکردی ..

ولی هیچکدوم به این اندازه کثیف نیست که

یکنفر بعد از ابراز عشق در حال خیانت، تظاهر به دوست داشتن کنه!!

چی دیده بودم..

بدبخت شدم...

قلبم شکست اشک میریختم و میدویدم..

خیانت،

مثل سوختگی پشتِ دسته؛خوب میشه. ...

پوستِ تازه در میاد..

رنگ و شمایلش، اما هیچوقت مثلِ قبل نمیشه..

تو همین چند ثانیه اون لحظه همش جلوی چشممه...

از این به بعد هر وقت نگاهم بهت بیفته، آرام دست را پشت ورو می کنم یا زیر شالم قائم میکنم.

اگر هم ازم بپرسند،مجبورم لبخند بزنم و بگم چسبیده به لبه ی داغِ فِر یا آب جوش روی آن ریخته.

من عاشقت بودم نامرد..

من توی لعنتی رو میپرستیدم..

مثلا میخواستم اعتراف کنم

من و باش با چه ذوقی کیک درست کردم

حتی طاقت دیدن ی لحظه ناراحتی و دردت رو نداشتم..

اما تو منو سوزوندی..

به چه حقی..؟؟

چقدر احمقی مائده...

اون از اولشم نازی و دوست داشت.

وسط گریه، خندیدم..

بلند..

خیلی بلند..

مثل دیوونه ها..

اره..

من دیوونه بودم..

دیوونه ی چشماش، نگاهش، لبخندش، عطر تنش..

دیوونه ی مائده گفتنش

اشک جلوی دیدمو تار کرده بود..

از خیابون ، بدون توجه به ماشینها رد شدم ..

صدای جیغ ترمز ی ماشین اومد ...

چشمامو بستم.. محکم..

پرت شدم روی زمین..

خواستم بلندشم نتونستم..

خواستم چشمامو باز کنم نتونستم..

حضور چند نفر رو دورم حس کردم..

صدام میگردن ولی نمیتونستم جواب بدم..

میخواستم داد بزنم، ولم کنییییییید...

من باید بمیرم..

نتونستم...

سرم گیج میرفت..

چشمام سنگین شد..

بوی خون بینیمو پر کرده بود..

حالت تهوع داشتم..

میخواستم چیزی بگم اما نتونستم..

خلا کامل

سفیدیه مطلق..

چشام سنگین بود

انگار وزنه ای بهش وصل کرده بودن

سرم واقعا درد میکرد ..

صدای حق حق زنونه ای ، سردردم و بیشتر میکرد

آروم آروم پلک زدم و به زور چشمام و باز کردم ..

نور اذیتم میکرد...

_ چشماش و باز کرد

پرستار؟؟ آقای دکتر؟؟

اصلا نمیتونستم تکون بخورم

به بدنم نگاه کردم

چیزیم نشد بود اما انگار بدنم کوبیده شده بود به جایی

اصلا من چرا بیمارستان بودم؟

حجوم افکار به ذهنم، بازم سردردم و بیشتر کرد

فکر میکردم اما چیزی یادم نمیومد

پرستاری بالبخند اومد بالا سرم

آروم نالیدم سرم ..

پرستار _ نگران نباش گلم طبیعیه .. خداروشکر که به هوش اومدی

دستمو به زور بلند کردم و روی سرم گذاشتم

_من چرا اومدم اینجا

پرستار _ تصادف کردی گلم

تصادف؟؟

پس چرا من هیچی یادم نمیومد ؟

با رفتن پرستار چند دقیقه ی بعد دوتا زن ، اشک ریزان وارد اتاق شدن

یکیشون قیافه نازی داشت و چشماش عسلی و بود و اونیکی خیلی تپلو بود و چشم های طوسی رنگی داشت ..

دوتاشون با هق هق بغلم کردن

چشم عسلیه _ الهی مامانت فدات شه الهی پیش مرگت بشم اخه نمیدونی تو این یکهفته چی کشیدم

آروم با تعجب نالیدم _ مامان من؟؟

با این حرف من چشم طوسییه بازم زد زیر گریه

با تعجب روبه اون خانوم گفتم

_ شما چرا گریه میکنی؟

_ مائده؟؟ فدات بشم ؟ عروس گلم؟ منوهم یادت نمیاد؟؟

جانم؟؟؟

اسمم مائدس؟؟ عروس گلم؟ مگه من شوهر دارم؟

خدایا چرا هیچ چیزی نمیاد

پرستار وارد و اتاق شد و با اخم گفت

_ کی به شما اجازه داد وارد اتاق بشید؟ لطفا بیرون باشید بیمار نیاز به استراحت داره

اون دوتا خانم و بیرون کرد و خودشم سرم و بهم وصل کرد و با گفتن دکتر الان میاد گذاشت و رفت.

بعد از رفتن پرستار ، دکتر با مردی وارد اتاق شد

یه مرد چشم طوسی و ابرو و موهای مشکی

نمیدونم چرا با دیدنش دلم لرزید

نمیدونم چرا قلبم خودشو بی محبا به سینم میکوبید.

با خودم گفتم شاید پرستاره

نزدیکم شد

بوی عطرش نفسامو به شمارش انداخت

با صدای مهربون ، لرزون و عمیق مردونه زمزمه کرد

_مائده؟

با من بود؟؟ یعنی منو داشت با این همه درد صدامیزد؟

سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم

قلبم وایساد .. دنیا وایساد

یه پسر چهارشونه و خوش هیكل

با نگاهی آشنا

انگار سالها بود با نگاهش زندگی کردم

این مرد کیه؟؟

از سوال های بی جواب خودم خسته شدم

دکتر اون مرد و کنار زد و گفت

_ای بابا !! آرتان جان بزار به مریضم برسم برادر من

آرتان؟؟

با شنیدن اسم مرده لبخند عمیقی زدم

آروم زمزمه کردم آرتان

ولی انگار نشنید و کلافه کنار پنجره رفت

دکتر صندلی و کشید کنار تخت و گفت

_ مریض ما چطوره؟؟

با دلخوری و بغض گفتم

_ هیچی یادم نمیاد

دکتر _ اومدم راجب همین باهات صحبت کنم ، من به شوهرتم توضیح دادم که ضربه شدیدی ناشی از تصادف به سرت خورده و باعث فراموشی شده

اما اصلا نگران نباش

این فراموشی زود گذره ... ممکنه فردا همه چیزو به یاد بیاری یا هفته ی دیگه یا ماه دیگه

یا شادم همین الان

البته فراموشی که تو گرفت عامل اصلیش ضربه نبوده ، فکر میکنم یک اتفاقی قبل از تصادف افتاده که دچار این حس شدی

یعنی داری واقعیت هارو پس میزنی

_ امان چیز ی یادم نمیاد

دکتر لبخند عمیقی زد و گفت

_ میدونم دختر خوب ... این شوهرت پدر منو درآورد ، خبر مرگش خودش متخصص مغزو اعصابه اینجاس اما چند روزه هنگ کرده بنده خدا

باتعجب گفتم شوهرم؟؟

دستشو به سمت پنجره دراز کرد

به سمتی که اشاره میکرد برگشتم که با دوتا تیله ی طوسی مواجه شدم

آتیش گرفتم

ذوب شدم

با اشاره ی آرتان یا همون شوهرم دکتر رفت ..

اومد و جای دکتر نشست

دستای سردم و توی دستای گرمش گرفت

با دلخوری گفت

_ آخه میدونی من تو این دوهفته چی کشیدم؟؟ آخه تو ساعت ده شب تو خیابون چیکار میکردی؟

از اینکه نگرانم شده بود لبخند عمیقی زدم

یعنی انقدر دوستم داشت؟؟

خداروشکر که با همچین مردی ازدواج کردم

_ الان که میبینی حالم خوبه

ناگهان بغلم کرد

منم با ذوق دستمو ابراز احساسات کردم

با صدای در ازم جدا شد و دیگه هیچی نگفت ..

سه روز توی عمارتی بودم که مطلق به بابزرگم بود و امروز قرار بود که با آرتان بریم خونه ی خودمون البته اگه

اون خانومی که مادرم هست اجازه بده ..

با هزار زور و زحمت آرتان اون خانم و راضی کرد و راهی خونه شدیم ..

خونه برام خیلی آشنا بود

با ذوق به دکور خونه نگاه کردم ، کاملاً سلطنتی و شیک

ایول به سلیقه ی خودم

آرتان درو بست و روبه من گفت

_ من میرم بالا الان برمیگردم

_ باشه

بدون عوض کردن لباسام یه چرخی دور خونه زدم

خیلی خیلی گرسنم بود

با کنجکاوی به آشپزخونه رفتم ...

با دیدن کیک توت فرنگی که روی میز غذاخوری بود با شوق به سمتش رفتم

کیک وا رفته بود

با تعجب کیک و تو دستم گرفتم و بوش کردم

کاملا معلوم بود پنج یا شیش روز هست که همینجا مونده

به کیک نگاه کردم

این آشنا بود ... خیلی

ناگهان سرم تیر کشید و صحنه هایی از جلوم رد شد

تصمیم به اعتراف

درست کردن کیک

زنگ خوردن تلفن

رفتن به اون کوچه کذایی

آرتان

نازیلا

بغل کردنشون

دویدنم و صدای جیغ لاستیک

تصادف

بوی خون

کیک از دستم افتاد و اشک هام جاری شد

هضم این اتفاقا برام سخت بود

خیانت

کلمه ای که توی ذهنم صدبار اکو شد

_ کجایی مائده؟؟

با شنیدن صدای آرتان روی زمین افتادم

چطور تونسته بود به من خیانت کنه

چطووور؟

بلند شدم و ایستادم که باز سرم تیر کشید

شروع کردم به دویدن و از خونه خارج شدم

حتی به مائده مائده گفتنای آرتان توجه نکردم

توی تاکسی نشسته بودم و درحال رفتن به ویلای لواسون بودم

_خانم رسیدیم

با صدای راننده اشکام و پاک کردم و کرایه رو حساب کردم

وارد ویلا شدم و مستقیم به سمت تاب رفتم و روش نشستم

باز اشکام روی گونه ام جاری شد

برای بار دوم شکست خوردم

چرا؟

آخه چرا؟؟

مگه من چیکار کرده بودم ..

مگه من چی از اون نازیلائی آشغال کم داشتم ..؟

من که دوستت داشتم لعنتی ..

از روی تاب بلند شدم و به سمت ویلا حرکت کردم و از شانش خوبم یادم اومد که کلید نداشتم

میخواستم به هانی زنگ بزنم و بگم که کلید یدک و از اتاقم توی خونه ی باباینا کش بده

ام هانی به آرمان میگفت .. اگه به فاطی هم میگفتم به سامیار میگفت

باز سر خوردم رو زمین

بازم اشکام روی گونه هام جاری شد

گلدون کوچیکی که کنار در بود و برداشتم و محکم کوبیدمش به زمین

خرد شد

تیکه تیکه شد

مثل عشق و اعتماد من

با نفرت سرمو برگردوندم که برق چیزی از چشمم رد شد

کلید یدک اینجا چی میکرد؟؟

یادم اومد قبل ازدوایم مش رحمت و فرستاده بودم که گل ها و درختای اینجارو آب بده

بهش گفتم که کلیدو بزاره زیر گلدون چون من فراموش میکنم کلیدو ببرم ..

سریع در ویلارو باز کردم و یک راست به سمت اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم

سردرد بدی داشتم ، فکر و خیال یک لحظه هم راحت نمیزاشت .

داشتم به همه ی روزایی که باهاش گذرونی فکر میکردم و اشک صورتم و بالش و خیس کرده بود...

تورو تو دلم میکشم آرتان

دیگه فراموش میکنم

میشم همون خانم سنگی سابق

بادرد گریه میکردم و اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم

مگه من میتونم تو رو از دلم بیرون کنم؟؟

آخه نامرد

من عاشقتم ...

صدای هق هق ضعیفم سکوت ویلارو میشکست ..

صدای زنگ گوشیم باعث شد اشکام و پاک کنم

به سمت گوشیم رفتم

فکر کردم بازم آرتانه ، خواستم قطع کنم

که با دیدن اسم مهرشاد گوشی و جواب دادم

مهرشاد_ الو خواهری؟

_ جا...اا..نم

مهرشاد _ مائده ؟ چرا گریه میکنی ؟ چی شده ؟

سکوت کردم

باصدای دادش که میگفت حرف بزن گفتم

_ چیزی .. نش..شده

باز داد زد

_ کجایی ؟ آرتان چیزی بهت گفته ؟؟ دعواتون شده

با کلافگی گفتم

_ نه نه بیا ویل..ای لواسون

و گوشی و قطع کردم

.....

مهرشاد به جلو خیره شد

_ مطمئنی درست دیدی؟

اشکام و پاک کردم و گفتم

_ آره باچشمای خودم دیدم

یهو از جاش بلندشد و به سمت در حرکت کرد

دویدم و مانع رفتنش شدم

_ کجا میخوای بری ؟؟

داد زد

_ از سر راهم برو کنار

به زور نگاهی داشتم و گفتم

_ خواهش میکنم مهرشاد

_ اگه توضیحی برا این کارش داشت که هیچی ولی اگه نداشت ...

دستام شل شد

مهرشاد از کنارم رد شد و در و محکم کوبید به هم

مگه توضیحی هم مونده که بده ؟

مگه دلیلی هم هست که برای این کار داشته باشه؟؟

_ نمیخواوم چیزی بشنوم ..

از پشت در داد زد :

_ د لامصب چرا انقد زود قضاوت میکنی

بیا ببرمت پیش اون عوضی تا مطمئن شی ..

به والله علی

به جان خودت که عزیز ترین کسمی

اون منو بغل کرد

چند ثانیه بعدش جوری به عقب پرتش کردم که خورد زمین و سرش به جدول خورد

مائده؟؟

بیا این درو باز کن

به خدا اونا میخوان مارو ازهم جدا کنن

اینا همش جزو نقشش بوده که من و بغل کنه و توهم ببینی

صداش آروم شد

_ میدونستم باورم نمیکنی

و صدای قدم زدنش که نشونه ی دور شدنش بود اومد

سر خوردم رو زمین نشستم

من چقد ابله ام

من چقد احمق ام

خدایا من و ببخش .. چقد به آرتان تهمت زدم

اشکام و از روی گونه هام پس زدم .

باید درستش کنم ..

من نمیخوام آرتان و از دست بدم

در و باز کردم و به بیرون رفتم ...

روی تاب نشسته بود و به آسمون نگاه میکرد ..

آروم آروم قدم زدم و به سمت تاب رفتم

با صدای قدام سرشو بالا آورد

با نگاه طوسی غمگین و آشفته نگاهم کرد

روی تاب نشستم

نمیدونستم چیکار کنم

نمیدونستم از کجا شروع کنم ...

برگشتم و دستش و گرفتم :

با صدایی که از فشار بغض ، لرزون و گرفته شده بود گفتم

_ نمیدونم چی بگم .. فقط میتونم بگم که منو ببخش

تو چشمم ذل زد ، تو نگاهش غرق شدم ..

دستاشو از توی دستم کشید که قطره ای اشک از چشمم پایین اومد

میدونستم من و نمیبخشه ..

با حلقه شدن ابراز احساسات نفسم بند اومد

محکم بغلم کردم

خیلی محکم

_ مگه میتونه ادم کسیو که زندگیشه نبخشه

زمان ایستاد

دنیا ایستاد

انگار فقط من بودم و چشمای منتظر آرتان

_ آرتان خیلی دوستت دارم

بلند خندید

بلند خندیدم

_ منم دوستت دارم زندگیم

((لذت دنیا، داشتن کسی ست

که دوست داشتن را بلد است؛

به همین سادگی !.. "

این روزها

گفتن دوستت دارم ؛ آنقدر ساده است ،

که میشود آنرا از هر رهگذری شنید!

اما فهمش ؛

یکی از سخت ترین کارهای دنیاست

سخت است اما زیبا!

زیباست

برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی

تا بفهمی و بفهمانی...

هر دوره گردی "لیلی" نیست ،

هر رهگذری "مجنون"...

و تو شریک زندگی هر کس نخواهی شد!

تا بفهمی و بفهمانی...

اگر کسی آمد و هم نشینت شد

در چشمانش باید

رد آسمان، رد خدا باشد

و باید برایش

از "من" گذشت

تا به

"ما" رسید...))

پایان

3 شهریور 1395

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/84121/>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید